

هفتاد و یک کتاب

بهترین اشعار نوابغ ایران

از انتشارات

کتابفروشی صفی - مدرسه فیضیه

قم

بهاء ۲۰ ریال

چاپدار العلم

(دو هدیہ جالب و نفیس)

(۱)

کتابهایی که تاکنون در تاریخ انبیاء تألیف شده بسیار است
ولی ما کتابی که از روی قرآن کریم و اخبار معتبره تألیف شده بشما معرفی
میکنیم نام این کتاب :

قصص قرآن

و تاریخ

پیامبر ان

است این کتاب از هر جهت قابل توجه و
خواندنی است ما مطالعه این کتاب را به عموم
مؤمنین بخصوص جوانان و دانش آموزان
و سایر طبقات توصیه میکنیم
بها : فقط ۴۰ ریال

(۲)

کتاب منتهی المقال

که مشتمل بر مباحث سودمند مذهبی ، از نظر اخبار اهل بیت علیهم السلام
است برای عموم بالاخص مبلغین عالی مقام مفید است .

بها : (۵۰) ریال

عمده فروشی : قم ۵۰ درسه فیضیه . کتابفروشی صحیفی

نشریه (۳)

سازمان انتشارات سودمند . قم

هدیه الادیباء

یا

بهترین اشعار نوابغ ایران

بجای جلد دوم تحفه الادیباء

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

عمده فروشی : قم مدرسه فیضیه

کتابفروشی سید محمود صفی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حدود چهار سال از انتشار کتاب تحفة الادبا یا بهترین اشعار
نواب ایران گذشت با اینکه در پایان آن کتاب قول داده بودیم جلد
دوم آن در اسرع اوقات منتشر شود و مورد استفاده علاقمندان قرار
گیرد، ولی...

ولی گرفتاریها و مشاغل، اجازه تکمیل و انتشار آنرا نمیداد.
در این مدت، بسیاری از دوستان و علاقه‌مندان کتباً و شفاهاً
مارا بانتشار جلد دوم آن تشویق کردند.
اینک، کتابی که در دست شما است و بسمک کتاب تحفة الادباء
تألیف شده، بجای جلد دوم آن، ولی بنام (هدیة الادباء) بشما اهداء
می‌شود.

امیدواریم آنرا پسندید و از آن استفاده کنید.
در این کتاب مانند تحفة الادباء سعی کرده‌ایم اشعار آن بکر و
علاوه‌دارای مضامین عالی و جالب و مورد استفاده عموم باشد.
برای جمع‌آوری و تألیف این کتاب به‌مصادر و مراجع بیشماری

مراجعه کردیم و اشعار مورد پسند خود را از میان هزارها اشعار انتخاب نمودیم. اشعاریکه در این کتاب جمع شده انواع اشعار فارسی و روان است مدایح، هرائی، انتقادات، فکاهیات و اشعار ادبی و سایر انواع آن بطرز خاصی منظم گردیده است:

آنچه بیش از هر چیز، از نگارش این کتاب، مورد توجه بود، این مطلب بود که اشعار آن بسبب این زمان و این عصر باشند تا دلنشین و جالب توجه طبقات مختلف ادب‌اقرار گیرند.

فکرمی کنم بهتر آنست که دیگر وقت شمارا بمقدمه نگیرم و شما را آزاد بگذارم که باصل کتاب مراجعه فرمائید و خودتان قضاوت نمائید و آنچه در این مقدمه گفتم تصدیق فرمائید، اما.

از ذکر این مطلب ناگزیرم که پس از انتشار تحفه الادباء در گوشه و کنار میشنیدم که کتاب مرا ببعضی دیگر نسبت میدادند و این و آن را مؤلف تحفه الادباء میپنداشتند ولی آنچه مورد تعجب بود آنکه هیچ کس آنرا بخرد اینجانب نسبت نداد و البته باید همچنین می بود، زیرا کسی مرا باین عنوان نمی شناخت و نمی خواستم هم که بشناسد، در اینمورد از شما خواهش نمودم کتاب مرا بدیگران نسبت ندهید زیرا هر کس را مؤلف آن بدانید اشتباه فرموده اید مگر خود اینجانب را.

در خاتمه صمیمی ترین تحیات خود را بشما خوانندگان ادیب و دانشمند تقدیم میدارم.

فهرست مندرجات

موضوع	شماره صفحه
مقدمه	۲
فهرست	۴
سید	۵
ادیب بضائی	۱۱
بهترین اشعار مصیبت	۱۶
این و آن	۲۳
نابقه زرك	۲۸
لاادری	۳۵
چندشاعر	۴۴
مصام	۷۰
بهترین اشعار هفت شاعر	۷۵
بهترین اشعار چند ادیب	۷۷
رودکی سمرقندی	۸۵
مسعود سید	۸۸
صائب	۹۱
فروغی بسطامی	۹۴
عاصی	۹۷
اشعار پراکنده	۱۰۰

سعید

سعید از شعر او ادب و معاصراست ، ناعش : سید علی ، شهرتش :
 نجفی زاده و تخلص شعری او سعید است وی در قریه کوهپایه خواسار
 (۲۴ فرسخی اراك) بدنیا آمد و تحصیلات خود را تا کلاس چهارم متوسطه
 در اراك ادامه داد و سپس به علمی ترك تحصیل کرد و در رشته شعر و ادبیات
 وارد شد ، دیوان سعید چاپ و منتشر شده است و ما این چند قطعه را از میان
 اشعار او انتخاب میکنیم :

ای مردم!

مردم ! ای مردم آزاده ! شمارا بخدا	قد خود در برابر بستم ، تا نکنید
نیست شایسته تعظیم ، بجز دانشمند	بر هر بیخردی ، کرنش بیجا نکنید
نکنید از بی تعظیم ستم نگار ، سجود	سجده ، جز بر صمد قادر بیکتا نکنید
بتمنای دل دشمن یرین ، هر روز	پی نابودی هم ، فتنه و غوغا نکنید
ای جوانان وطن ، از پی تبلیغ مرام	فتنه بر پا ، بمراد دل اعدا نکنید
ای و کیلان ، نبود مجلس ماصحنه رزم	دائمآجاك بر این کنگره بر پا نکنید
ی بزرگان جهان ! از پی نابودی خلق	بمب و نار بجاك و خمپاره همپا نکنید
ای سعید این سخن نغز بگو بامردم	سامری را بكمك ، چیره بموسی نکنید

دنیای قلب !!!

آوخ که گشت یکسره این روزگار ، قلب

مردم شدند قلب و شده این دیار ، قلب

بر میوه لب مزین ، که شده در زمان ما

انجیر قلب و خربزه قلب و خیار ، قلب

از حزب هم میپرس ، که شد در دیار ما

احزاب قلب و نهضتشان قلب و کار قلب

ای دخترک ! فریب مخور بهر اشک و آه

آه است قلب و عاشقک اشگبار ، قلب

کس از (صمیم قلب) ترا دوستدار نیست

زیرا که قلب ، قلب شد و دوستدار قاصب

زیبای قلب و کشور قلب و رجال قلب

دیگر چه انتظار ؛ که شد انتظار ، قلب

من سعدی زمانم و نامم سعید گشت

آری ، شده است سعدی این روزگار ، قلب

انقلاب کنید!

زمن بگویی ستمدیدگان کشور را زناله کار گذشته است ، انقلاب کنید

ز انتقام ، فروزید آتشی جانسوز تن ستمگری بی رحم را ، کباب کنید

همانقدر که شمارا عذاب میکردند بزیروشت ، تن و جان نشان عذاب کنید

جاس مرک بر اندام ظالمان زیبا است برایشان ز همین جامه ، انتخاب کنید

تعقیب زنان!

ایکه آراسته از بهر زنان ، پیکر تو است
 وایکه اندام نوامیس کسان ، منظر تو است
 دست بر دار ز تعقیب زن و دختر خلق
 این یکی خواهر تو، و آندگری مادر تو است
 باخبر باش که گردون بکشد در همه حال
 انتقامی ز تو بیچاره، که آن کیفر تو است
 در همانوقت که تعقیب کنی خواهر کس
 انتقامش ، نظر بد ، برخ دختر تو است
 نظر بد ، برخ دختر مردم ، مفکن
 بزم افروز کسان دگری، همسر تو است
 تو بدنبال زنانی و نمیدانی هیچ
 بزم افروز کسان دگری ، همسر تست
 چشم پاک و دل پاکست بهین شیوه مرد
 گر مسلمانی ، این گفته پیغمبر تست
 باعث غرق زنان در دل دریای فساد
 حیل‌های تو و آن چهره افسونگر تست
 توشدی (واسطه) تازن بشودرام کسان
 این کلاهی است که از کار تو اندر سرتو است
 اینکه اندرز سعید است ، اگر نشیندی
 نقص از گفته او نیست ز گوش کرتو است

هزج

زما بریدی و در خاک تیره خوابیدی

تو ای سناره صبحم چه کم درخشیدی

بدان صفت که گل از باد مهرگان باشد

تو هم چو برگ گل از باد مرگ پاشیدی

تو دلپذیر و دل آرام و مهربان بودی

همچو حادنه هرگز زما نرنجیدی

چه روی داد که یکباره ترک ما گشتی

نهال گلشن عمرم ، زما چه بد دیدی

صفای جنت از این پس روی روشن تو است

که در فروغ ، تو صد بار به ز خورشیدی

بنایت از همه سو ، ای جهان فرو ریزد

که یکزمان به مراد دلم ، نچرخیدی

چه عیش ها که تو کردی به طیش و غم تبدیل

چه بزم ها که اساسش بمرک بر چینی

چشید هر که ز خوانت دو روز شهد حیات

شرنک ، مرک باو در عوض چشانیدی

مباش اینهمه بر هم زن بساط نشاط

گمان مبر که تو هم ای سپهر جاویدی

همان رسد بتو آخر که از بلای اجل

بقامت گل زیبای من رسد - مانیدی

اگر؟

نمیداد مظلوم اگر ؛ تن بظلم	بجانش ، بلای ستمگر نبود
درون حرم ، اجنبی ره نداشت	گر این خانه ، بی بام و بی در نبود
نمی خفت درویش ، بر بوریا	اگر دور ، از دین ، توانگر نبود
نمی سوخت تن هر گز از تاب و تب	طیب ار بفکر خود اندر نبود
بپا بود محشر ز بیداد و ظلم	اگر بیم صحرای محشر نبود
در این راه جانها تبه بود ، اگر	ره و رسم پاک پیمبر نبود
سرا پاهمه کفر بود این محیط	اگر ترس از روز کیفر نبود
ز دنیای ما ، رخت میبست لطف	اگر فکر دنیای دیگر نبود
اگر رهبریهای قرآن ، نبود	برادر بفک-ر برادر نبود
پدر را ، پسر تیغ می زد بسر	به-ادر ، وفادار ، دختر نبود
بفرمان شوهر نمی-بود ؛ زن	بفکر زن و خانه ، شوهر نبود
سعید ، از سعادت نصیبی نداشت	اگر نسل زهرای اطهر نبود

پند و موعظه

ای بلای روان و آفت هوش	بار عشق تو ، میکشم بردوش
تا تو در جمع ماشدی ظاهر	(عقل و صبرم رفت ، رطافت و هوش)
دیدگان ترجمان عشق منند	گرچه هستم من از زبان خاموش
حیف باشد تو آهوی زیبا	گیر افتی میان جمع و وحوش
چه توان گفت با گروه دغل	چه توان کرد با گروه چهوش
ترسم این قوم نامه عملت	بنمایند عاقبت مخدوش ! !

من هوادار و نیکخواه تو ام سخن من پذیر و پندنیوش
 گر توخواهی که درامان مانی جاهه ای از حیا و عفت پوش
 بهر دوشیزگان زیبا روی بهتر از این ندیده کس تن پوش

شیرنای!

این که تو بینی شده چون عنکبوت پیلتنی بود خداوند زور
 شیره زبس شیرۀ جاننش کشید گشت چومیت که در آید ز کور

فزل شیره کشه خانه!

ای ساقی ما فکر مکن بد گل و زشتی
 دردیده ما خوب تر از حور بهشتی
 ما دل بسر زلف پر از دود تو بستیم
 چرك است ترا جامه، ولی پاك سرشتی
 چ-ون ساقی می؛ از تو نخواهیم و صالی
 ما گوشه رنج-ی طلیم و لب کشتی

ادیب بیضائی

ادیب بیضائی از شعرای قرن اخیر است؛ نامش: علی محمد، معروف و متخلص به (ادیب بیضائی) در سال ۱۳۹۹ در قصبه آران از توابع کاشان متولد شد، پدرش میرزا رضا متخلص بابن روح نیز شخص شاعر پیشه‌ای بود، ادیب در سال ۱۳۵۲ هجری وفات یافت.

اینک اشعاری چند از بیضائی:

اگر

شود بهشت برین، کلبه محقر ما گر آن فرشته رحمت، در آید از در ما
 بتاج بادشاهان، هیچ اعتنا نکنیم بخاک پایش، اگر مفتخر شود سر ما
 چه جای شمع، که حاجت بماه نیز نماند
 بس است روی تو جاننا، چراغ منظر ما
 نظیر سینه سینا و، چشمه ازلی است
 خیال روی تو، در خاطر مکدر ما
 دل‌رمیده ما، در بر تو خوار شده است
 عزیز بود زمانی که بود در بر ما

بشاخ سه-دره بود آشیان ما افسوس
 که با گل هوس آلوده گشت شهر ما
 غزل سرائی اگر کار تست بیضائی
 بآب شعر تو شوید زمانه ؛ دفتر ما
آرزو است .

از جان برون نیامده ، جانانم آرزو است
 بهر دوام بهجت دل ، جانم آرزو است
 خود مرد بوده ، خدمت مردان نموده ام
 البته صغه صف مردانم آرزو است
 انصاف خویشتم ، ز سر صدق داده ام
 بر درد خود رسیده و ، درمانم آرزو است
 در دام عنکبوت نیفتد ، بجز مگس
 من شاهباز و ، ساعد سلطانم آرزو است
 يك عمر ذره وار شدم در هوا اسیر
 اينك جوار شمس درخشانم آرزو است
 با گوشه ای و توشه ای از دسترنج خویش
 مورم اگر بساط سلیمانم آرزو است
 بیضائی ! آنچه میکشم از ذل بندگی است
 حاشا که بزم حضرت سلطانم آرزو است
فکته ! فکته ؛

در اثبات خلافت حضرت امیر المومنین (علیه السلام)
 دوش ، از پیر عقل پرسیدم
 کای تو دانا برازهای نهفت

رفت بسیار از علی و عمر در میان صحابه گفت و شنفت
 که سزد جانشین پیغمبر ^{صلی الله علیه و آله}؟ همین بگو فاش! در جوابم گفت:
 که نشنید بجایش از پس هر گ آنکه در زندگی، بجایش خفت

افتاد از شعر!

با آنکه شعر فن شریفی است، بنده را
 در قبح او است نکته نفزی که جان در او است
 هر چند شعر نیک بود، اهل دانش
 خوانند آب دار و نگویند نان در او است

میدانی چرا؟!!

هیچ میدانی که آن سرین عذار از چهره، کبشوش در پا میکشد؟!
 هر چه دل افتاده اندر راه او ز ان سیه قلاب، بالا میکشد

نمیکنم تکرار

بدن، در غیاب اگر گفتند چون شنیدم، نمیکنم تذکار
 کز دویر، نه دوست یازشمن از خبط، یا بعمدا ظاهر
 یار اگر بوده؛ خواریش ندهم غیراگر گفت، خود نگردم خوار
 کمترین بهره در سکوت اینست که بد خود، نمیکنم تکرار

لا تقنطوا!!

سحر گاهان، سروشم گفت در گوش
 که ای مقبول نا گشته بدرگاه
 ترا هر چند بسیار است عصیان
 ولی لا تقنطوا من رحمة الله

شناختن دوستان

گفت باید شناخت جالینوس دوستان را ، بوقت دلنگی
ورنه، هنگام شادمانی وعیش هر کسی راست، لاف یکرنگی

پلو و قورمه سبزی

بوی پلو بر آمد با عطر مشک سارا
دل میرود ز دستم ، صاحب دلان خدارا
گردیده است ته دیک، نرم از و فور روغن
ساقی بشارتی ده ، پیران پار سارا
از نان جو پلورا من بیش دوست دارم
هر کس بقدر فهمش ؛ فهمید مدعا را
ایخوا چه وقت خوردن، بر صدر چون نشینی
گاهی تفقدی کن ، درویش بینوا را
رو جام چمرها کن، در ظرف قورمه بنگر
تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملک دارا
آن سرخ رو که نامش، حلوا ی زعفرانی است
اشمی لنا واحای ، من قبله العذارا
بیضائی از خورشها، مشتاق قورمه سبزی است
گر تو نمیبسندی ، تغییر ده قضا را

تخم قارون

هر کس دیدم که ثروتی داشته است همچو قارون ، لثامت انباشته است
گوئی همه در زمان ماسبز شده است آن تخم، که موسی زمین کاشته است

گوینده این اشعار رانمی شناسیم، ولی چون از نظر ادبی و از لحاظ معنی قابل توجه است در اینجا مینگاریم :

ساعتی در خود نگری!

خواهم ایدل، محدودیدارت کنم جلوه گاه روی دلدارت کنم
واله آن ماه رخسارت کنم بسته آن زلف طرارت کنم
در بلای عیش دلدارت کنم

گر تو خواهی از طریقت دم زنی پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع، برهم زنی چون دم از آمال دنیا، کم زنی
مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگری، تا کیستی از کجائی وز چه جائی، چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی جمع هستی را بزنی بر نیستی
از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل، ای بی شهود خواستم تا هیچ را بخشم وجود
بس جمادات ساختم اول ز وجود گر شوی خود بین همان هستی که بود
بر خودی خود، گرفتارت کنم

بهترین اشعار مصیبت

اینهمه فصلی است از این کتاب که در بین فصل چند قطعه از بهترین اشعار مصیبت را درج امیکنیم و همان طوریکه قبلاً تذکر داده ایم اشعاریکه در دو اوین معروفه ضبط شد، ذکر نمیکنیم بلکه بقطعات غیر معروف و عالی اکتفا میکنیم:

سخن زینب ع با سر برادر

تو ای همای سعادت بنوک نی رفتی
 بماند خواهر غمدیده ات بحال تبار
 غمت ؛ بخانه‌ی دل جارهم ولی چکنم
 که پای نیزه بلند است و دست من کوتاه
 عزیز من ! نه سرم از سرت عزیز تراست
 به بین که میشکنم من پهای این درگاه

ای شه غرقه بخون

ای شه غرقه بخون ؛ غرقه بخون بین دل مارا
 سوی ما بین . که بسوی تو بمینیم خدا را
 توشه کشور ایجادو . شهناند گدایت
 چشم امید بسوی تو بود شاهو گدارا

ماندیدیم بغیر از تو بمیدان محبت
 کشداز سینه و بردیده نهد. تیر جفارا
 آبم به زهرا و توب تشنه دهی جان
 مصلحت بود ندانم چه در این کار قضارا
 از چه کشتند ترا. تشنه لب اندر لب دریا
 ای لب اهل تو. بخشیده حیات آب بقارا
 شمر اگر خواست نشیند بروی سینه زارت
 خنجر می داشت. چه میکرد دگر چکمه پارا
 بهر انگشتی انگشت تو آزند بریدند
 بکه نالم ستم فرقی بی شرم و حیارا
 ساریان دست تو آزند جدا کرد کبابم
 آن سیه دل که بدید از تو بسی مهر و وفارا
 آن شبی را که سرت رفت بمهمای خولی
 خود ندانم چه دلی بود زغم خبر نسا را

پیام زینب ع

زینب چو در خرابه ویران نزول کرد
 می گفت با نسیم سحر که زبان حال
 ای باد! اگر بکوی شهیدان. گذر کنی
 برگو تو با حسین شهیدم؛ که کیف حال
 برگو. خرابه منزل اهل و عمال تست
 یا هونسی! تعال الی الاهل و العیال

آخرین دیدار

رفتم من و ، هوای تو از سر نمیرود
 داغ غمت ز سیه خواهر نمی رود
 بر خیز تارویم برادر ، که خواهرت
 تنها بسوی روضه مادر ، نمیرود
 گری تو ، زینب تو کند جای در وطن
 از خجالتش بنزد پدیر ، نمی رود
 سوز گاوای خشک تو اندراب فرات
 مارا زیاد تالب کونر نمی ، رود
 بهلوی چاک خورده ات از نيزه و سنان
 مارا زیاد تا صف محشر نمی . رود
 بزم یزید و طشت زرو چوب خیزران
 هرگز زیاد زینب مضطر نمی رود

زینب ع در قتلگاه

برادر جان چرا از خواهر خود چشم پوشیدی
 اسیر دشمنان کردی در این صحرا تو خواهر را
 بسوی کوفه و شام خرابم : میبرد دشمن
 بیاید دید اکنون جور اعدای بد اختر را
 گرازم چشم پوشیدی نگاهی کن بطفلات
 بین بیمار زارو ، حال رقت بار دختر را

سکینه بادو چشم تر بود در انتظار تو
 گهی جوید تراو گاه پرسد حال اکبر را
 من غمدیده چون سازم بهجران و فراق تو
 چه سازم این دل سوزان و این قلب پر آذرا
 اگر دشمن گذارد کی روم از کربلا بیرون
 بمانم اندر اینجا و فدایت سازم این سر را
 و گردل از تو بر گیرم و زاین صحراروم بیرون
 چگویم در مدینه من جواب جدو مادر را

گهواره حسین ع

در بعضی روایات وارد شده که جبرئیل (علیه السلام) گاهگاهی
 گهواره جنبانی حسین (ع) را میگرد و این شعر را بعنوان ذکر خواب
 برای حسین (ع) میخواند:

ان فی الجنة نهر آمن لبن
 لعلی و حسین و حسن
 و این شاعر فارسی زبان آن شعر را بصورت مسدس در آورده که در
 اینجامینگاریم

بفلک می رود از روی تو نور
 چشم بد، بادا از روی تو دور
 حیف از جسم نوو، سم ستور
 حیف از روی توو، خاک تنور
 ان فی الجنة نهر آمن لبن

لعلی و حسین و حسن

نخل نورسته من ، روتو بخواب
 بلبل خسته من ، روتو بخواب
 گل و گلداسته من ، روتو بخواب
 دست و پا بسته من ، روتو بخواب

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

ای رخت مظهر اسماء و صفات شاه خوبان ز تجلی تو ، مات

در دهان تو بود ، آب حیات تشنه لب جان بسپاری ، بفرات

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

آسمان تخته ی گهواره تو چشم انجم ؛ پی نظاره تو

بفدای تن صد پاره تو وای بر زینب بیچاره تو

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

خواب کن خواب ، که در کوفه و شام

به تماشای تو ، در برزن و بام

کف زنان ، خنده کنان ، قوم لثام

قدسیان گریه کنان جمله تمام

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

خواب کن خواب که در شام خراب پسر دهند ، کند بانو خطاب

طشت زربینی وهم بزم شراب خیزران چوب ، مرا کرده کباب

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی و حسین و حسن

بس هویدا است ، زر خساره تو که چه لطفی شده در باره تو

قدسیان چاکرو، غمخواره تو نغمه خوانان بر کهواره تو

ان فی الجنة نهراً من لبن

لعلی وحسین و حسن

ای حسین ای گلزار بتول نورچشم علی و، سبط رسول

ای یوسف گمگشته اسلام

امروز امیر الامرا جز تو کسی نیست

برنالهدل ، غیر تو فریاد رسی نیست

در کعبه و بتخانه و در دیر و کلیسا

جز نغمه ناقوس تو بانگ جرسی نیست

دلگرمی ما زمره‌ی افسرده دلا را

جز آتش طور تو شهاب قبسی نیست

در بادیه عشق تو پای فرس عقل

بی گشت و در این بادیه دیگر فرسی نیست

غیر از هوس دیدن رخسار چو ماهت

اندر دل پر حسرت یاران هوسی نیست

ای مهدی دین پرده ز رخسار برافکن

ما گم شده گانیم و ره پیش و پستی نیست

تو یوسف گمگشته و اسلام چو یعقوب

بهر پدر پیر تو ، دیگر نفسی نیست

بهر پدرت پیر هنی یا که پیامی

بفرست که جز این ز تو اش ملت می نیست

قربان تو و درد دلت کز غم اسلام
جز اشک دمام دگرت دادرسی نیست
کردیده مگس منتظر آن شه دلیت را
زان جمله چو انصاری جز وزن مگسی نیست

چهار شعر عالی

هر جا که سفر کردم ، تو هم سفرم بودی
وز هر طرفی رفتم ، تو راهبرم بودی
بر هر که گذر کردم ؛ رخسار ترا دیدم
بر هر چه نظر کردم ، تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید هر صبح که سرزده شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی
گاهی بمیان طشت در پیش دو چشمانم
گاهی بفرزانی ، بالای سرم بودی

این و آن

زیر عنوان (این و آن) قطعاتی از عالی‌ترین اشعار سرایندگان مختلف
را نقل می‌کنیم که مورد استفاده دانشمندان و ادباء قرار گیرد

اتفاق

صمیمانه‌پندی دهم کوش کن بجوی اتفاق و بترس از اتفاق
جدائی، کند بازده را، دویک دویک، یازده گردد، از اتفاق

عزت نفس

در سرای خویشتن ، مردن ز جوع
به که سوی ناکسان ، کردن رجوع
آنکه هر روزش ، رسد روزی ز غیب
عیب باشد ، گر شود راضی بعیب

گدای کور

گدای کوری ، با کیتی آفرین میگفت
که ای ز لطف تو الکن ، زبان تحسینم

بنعمتی که مراداده ای ، هزاران شکر
 که من نه درخور لطف و عطای چندینم
 خسی گرفتم گریبان کور و با وی گفت
 که تا جواب نگوئی ، ز پای نشینم
 من ار سپاس جهان آفرین کنم، نه عجب
 که تیز بین و قوی پنجه تر، ز شاهینم
 ولی تو ، کوری و ناتندرست و حاجتمند
 نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم
 چه نعمتی است ترا : تا بشکر آن کوشی
 بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
 بگفت کور : کاز این به چه نعمتی خواهی
 که روی چون تو فرو مایه ای، نمی بینم

بك قطعه نثریحی

چو از پیری ، تراخم گشت قامت	بامداد عصا جو ، استقامت
دهانت ، گر تهی باشد ز دندان	سر دندان مصنوعی سلامت
کن رنگ از ترا موی سفیداست	بده اینکار را دائم ادامت
چروك صورتت را پر کن از پودر	که تا باقی نماند زان علامت
بدین دستور اگر رفتار کردی	بصورت نوجوانی تا قیامت
اگر مردی پس از صد سال گویند	دریغ از آن جوان سرو قامت
دیگر غیر از جوان گردیدن ای پیر	در این دنیا چه می خواهی کرامت!

ای مردان با غیرت

ای آنکه ترا غیرت مردی است بسر
 مگذار عیالت رود از خانه بدر
 هر شاخه که از باغ برون آرد سر
 در میوه او طمع کند راهگذر
 هر گاه

هر که باشد نظرش در پی ناموس کسان
 پی ناموس وی افتد نظر بو الهوسان

زن و حجاب

کسیکه عفت بیهوده چون کلاب کند
 غلط بود اگر انسان بر او جواب کند
 ولی بسنك بیاید سر سگان کو بید
 مباد مردم بیچاره را عذاب کند
 بغیر راندن شهوت چه در نظر دارد
 کسیکه سعی به برچیدن حجاب کند
 مگر که آیه (یدنین) را نخوانده حریف؟
 که جهل بیهوده دائم بشیخ و شاب کند
 به امر و نهی الهی فقیه راجه گناه
 بگو حسود رود بر خدا جواب کند

برو بمیر بشیخ و فقیه طعنه مزین
 چگونه شب پره تکذیب آفتاب کند
 ز پاکدامنی شیخ ما همین یک بس
 که از نواهی اسلام اجتناب کند
 کسیکه نام تمدن برد چرا شب و روز؟
 برای رفع حجاب زنان شتاب کند
 کدام ملتی از علم زن ترقی کرد؟
 کسی بگوید این نکته تا نواب کند
 کدام مملکت آباد شد زرقص زنان؟
 کدام ملت خر فخر بر شراب کند
 زرو گشادن زنها چه معرفت خیزد
 بجز مبادی اخلاق را خراب کند
 برو سخکایت اصحاب فیل را بر خوان
 بر اهل کید بین حق چسان عقاب کند
 متاب پنجه خود، با خدا ستیزه مکن
 که هر که کردو کند، جان خود عذاب کند
 بغیر نسل زنا، هر چه خوانیش بجا است
 کسیکه رخنه بر اسلام یا کتاب کند

هه چاک پول!

ایرانیان از آنچه تو گوئی مدجدید
 تقلید میکنند چو بوزینه، بی درنگ

گرمدشود ، که زنك ببندد کسی بخویش
 بینی تمام را ، که بگردن نموده زنك
 گرچشم تنگ مدشود ، البته مردوزن
 سوراخ چشم خود بریاضت کنند تنك
ای متجدد!

در مغرکه ، چون شیر نری ای متجدد !
 الحق که تو صاحب نظری ای متجدد !
 نخل قد موزون تو ، در عالم هستی
 جز زنك ندارد ثمری ، ای متجدد ؟
 نه معتقدی واقعاً روز جزا را
 نه ، با خبراز دادگری ، ای متجدد !
 اندر عوض بخشش و خیرات و مبرات
 سرمایه هر شور و شری ای متجدد !
 از امت لوطی و سزاوار عذابی
 حیف است که گویم بشری ، ای متجدد !
 تنها بکروات و فکل ، بسته تمدن ؟ !
 یا بسته بچیز دیگری ؟ ای متجدد !

نابغه بزرگ.

روش در تنظیم این کتاب - چنانکه در مقدمهٔ جلد اول یاد آور شدیم - آنستکه اشعار معروف و مشهور را نقل نکنیم و تنها بذکر اشعاریکه کمتر در دسترس ادبا است اکتفا کنیم ، ولی در اینجا لازم است قطعاتی از بهترین اشعاریکی از نوابغ عالیہ قلم ایران را که کمتر کسی است او را شناسد نقل کنیم و در عین حال اشعاری است که کمتر شهرت دارد ، و برای اینکه بیشتر جالب توجه باشد از ذکر نام او خودداری میکنیم و تحت عنوان (نابغهٔ بزرگ) بخوانندگان ارجمند تقدیم میداریم

اینک بهترین اشعار نابغهٔ بزرگ . . .

ایکه ! :

ایکه پنجاه رفت و ، در خوابی	مگر این پنج روزه در یابی
تا کی این باد کبرو ، آتش خشم ؟	شرم بادت ، که قطرهٔ آبی
کهل کشتی و ، همچنان طفلی	شیخ گشتی و ، همچنان شابی
تا در این گله ، گوسفندی هست	نشینند اجل ، ز قصابی
خشت بالین کور ، یاد آور	ایکه سر در کنار احبابی
خفتنت ، زیر خاک خواهد بود	ایکه در جامه خواب سنجابی

دست و پایی بزن ، بچاره و جهد
پیر گشتی و ، ره ندانستی
که عجب در میان غرقابی
تو نه پیری ، که طفل کتابی

حکایت

زره باز پس مانده ای ، میگریست
که عاجز تر از من ، در ایندشت کیست
جهان دیده ای کفتش ، ای هوشیار
اگر مردی ، این يك سخن گوش دار
برو شکر کن ، کر بخر ، برنه ای
که آخر بنی آدمی ، خر نه ای

در مذمت فحیبت

سخن کرد شخصی بغیبت ، دراز بدو گفت ، داننده سرفراز
که یاد کسان ، پیش من بدمکن مرابد کمان ، در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او ، کم نمود نخواهد بجاه تو ، اندر فزور

پدر و پسر

فرو کوفت پیری ، پسر را بچوب
بگفت ای پدر ! بی گناهم مکوب
توان بر تو ، از جور مردم ، گریست
ولی چون توجورم کنی ، چاره چیست
بداور خروش ؛ ای خداوند هوش
نه از دست داور ؛ بر آور خروش

فصیحیت

بس بگردید و بگردد؛ روز کار
ایکه دست میرسد کاری بکن
اینکه در شهنامه‌ها؛ آورده‌اند
تا بدانند، این خداوندان ملک
آنهمه رفتند و؛ مالی شوخ چشم
نام نیکو گر بماند ز آدمی
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
کام درویشان و مسکینان بده
نام نیک دیگران ضایع مکن
از درون خستگان اندیشه کن
با بدان بد باش و با نیکان نکو
آدمی را عقل باشد در بدن
دل دنیا در نبندد؛ هوشیار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
رستم و رومی نه تن، اسفندیار
کز بسی خلق است، دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
به کز او ماند سرای زر نگار
ای برادر سیرت زیبا بیار
تا همه کامت بر آرد کردگار
تا بماند نام نیکت بر قرار
وز دعای مردم برهیز کار
جای گل، گل باش و جای خار؛ خار
ورنه جان در کالبد دارد حمار

دریغ

چو دوران عمر، از چهل در گذشت
چو باد صبا، بر گلستان وزد
نزیب ترا با جوانان چمید
نشاط از تو آنکه رمیدن گرفت
ترا تکیه ای جان من بر عصا است
دریغ که فصل جوانی گذشت
مزن دست و پا، کایت از سر گذشت
چمیدن درخت جوانرا سزد
که بر عارضت صبح بیری دمید
که شامت سپیده دمیدن گرفت
دگر تکیه برزند گانی خطا است
بلهو و لعب، زندگانی گذشت

نام نیک

منه دل بر این دولت پنج روز
 بدود دل خلق خود را مسوز
 چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
 چو مردی نه بر گورت نفرین کنند
 نباید برسم بد آئین نهاد
 که گویند : لعنت بر او کین نهاد
 خرابی و بد نامی آمد ز جور
 بزرگان رسند این سخن را بغور
 بدو نیک چون هر دومی بگذرند
 همان به که نامت بنیکی برند

غم فردا

خداوندان کام و نیک بختی
 چرا سختی برند از بیم سختی
 بروشادی کن ای یار دل افروز
 غم فردا نشاید خوردن امروز
 همه را نصیحت کن

گر چه دانی که نشوند، بگوی
 هر چه دانی ز نیک خواهی و پند
 زود باشد که خیر سر بینی
 بدو پای او فتاده اندر بند
 دست بر دست میزند که دریغ
 نشنیدم حدیث دانشمند

فکر آینه

حریف سفله در پایان مستی
 نیندیشد حدیث ز روز تنگ دستی
 درخت اندر بهاران بر فشاند
 زهستان لاجرم بی برک ماند

لطف خدا

فراموشت نکرد ایزد در آنحال
 که بودی نطفه مدفوق مدهوش
 روانت داد وطبع و عقل و ادراک
 جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
 ده انگشتت مرتب کرد بر کف
 دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
 کنون پنداری ای نا چیز همت
 که خواهد کردنت روزی فراموش

اثر تربیت

چون بود اصل گوهری قابل
 هیچ صیقل نگویند کرد
 سکه بدریای هفتگانه مشوی
 خر عیسی گرش بمکه برند
 تربیت را در او اثر باشد
 آهنی را که بدگر باشد
 چون که ترشد پلید تر باشد
 چون بیاید هنوز خر باشد

جان و دندان

ندیده‌ای که چه سختی رسد، بحال کسی
 که از دهانش بدر میکنند دندانی
 قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت
 که از وجود شریفش، بدر رود جانی

توقع بیجا

سألها بر تو بگذرد که گذر
 نکنی سوی تربت پدرت

تو ، بجای پدر، چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت

کاش

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خا کم بر سر

امان از شکم

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکمید ز تماشای باغ بی گل و نسرين بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر هم خوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به پیچ

تگرار سخن

سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلاوچو یکبار خوردند بس

گردن بی طمع

هر که بر خود در سؤال گشاد تا بعیرد نیاز مند بود
آز بگذار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود

هنر و بخت

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بیکار نیاید چه بخت بد باشد

مصلحت

آنکس که توان گرت نمیگرداند او مصلحت نواز توبه میداند

لاادری!

(لاادری) امضائی است که دزدیل بسیاری از اشعار دیده میشود
 و اشعار فروانی را باو نسبت میدهند ولی متأسفانه این آقای لاادری
 تاریخ ولادت و وفات و همچنین نام و تخلص و سایر خصوصیات او در
 هیچ کجا ذکر نشده، زیرا (لاادری) شخص معینی نیست. بلکه غرض
 از لاادری معنی لغوی آن، یعنی کلمه (نمیدانم) است و در هر جا شعری
 نقل شود که سراینده آن نامعلوم باشد، امضای (لاادری) زیر آن گذاشته
 میشود.

ما هم تحت این عنوان، بهترین اشعار (لاادری) را برای شما نقل
 میکنیم:

اینک نمونه‌ای از اشعار لاادری:

حال دنیا

حال دنیا را پرسیدم من از فرزانه‌ای
 گفت. یا خوابی است یا بادی است یا افسانه‌ای
 پس ز عمر خویش پرسیدم، که حال عمر چیست
 گفت. یا برقی است، یا شمع‌ی است، یا پروانه‌ای
 گفتمش. چونند آنانکه بدو دل بسته اند
 گفت. یا مستند، یا کورند، یا دیوانه‌ای

در کشور فقر

ما ، محو تجلی الهیم	آسوده ، ز حب مال و جاهیم
عریان ، ز لباس خود پرستی	وارسته ، ز جبه و کلاهیم
همواره ، بمسند قناعت	در کشور فقر ، پادشاهیم
داریم امید عفو ، هر چند	مستغرق لجهی کناییم

تعولات دنیا

یکسره مردی ز عرب ، هوشمند	گفت بعبدالملک از روی پند
زیر همین قبه و ، این بارگاه	روی همین مسند و ، این تکیه گاه
بودم و دیدم ، بر این زیاد	آه چه دیدم که دو چشم مباد
تازه سر ، چون سپر آسمان	طلعت خورشید ز رویش عیان
بعد ز چندی ، سر آن خیره سر	بد بر مختار ، بروی سپر
بعد ، که مصعب سروسر دار شد	رستخوش او ، سر مختار شد
این سر مصعب بتقاضای کار	تاچه کند بانو ، دیگر روزگار

عبرت و اعتبار

ز زندگی جهان ، آنکه خاطرش شاد است
 کجا شود دلش آگه ، که حق بمرصاد است

بساط و تخت سلیمان ، بیاد گردش داشت
 که آگهیت دهد کین بساط برباد است

بی اطاعت نفس دنی ، در این دنیا
 مگیر انس ، که این دار سست بنیاد است

نگر بر آنکه ، فزون از توسیم وزر دارد
چسان همیشه ز حفظش ، بداد و بیداد است
ز حرص لحظه‌ای آسوده نیست ز شب و روز
کجاش ، یوم نشور و معاد ، دریاد است
بسی خلیفه ، پیامد کنار شط بنشست
پس او برفت و بجا باز شهر بغداد است
می صبحی دنیا ، بچشم اهل نظر
که دیده اند عروسیش ، خون داماد است

رباعی

دلا! دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به
بداغ بندگی ، مردن در این در
بجان او ، که از ملک جهان به

مناجات

ایکه خاک تیره را ، تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی
کار تو ، تبدیل اعیان و عطا
کار ما ، سهواست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را ، مبدل کن بعلم
من ، همه جهلم ، مراده صبر و حلم
کیمیاداری که تبدلش کنی
گرچه جوی خون بود ، نیلش کن

دوست حقیقی

دوست آن باشد ، که گیرد دست دوست
دوست آن باشد ، که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و در مانندگی
دوست نشمار ، آن که در نیکی ، زند
لاف یاری و ، برادر خواندگی

جهان و غم

سراسر ، جهان است باغم، قرین بدر دواסף ، رنج و محنت ، عجین
 بازاد گانش ، همه مکر و غدر بفرز انگانش ، همه جور و کین
 بجای شکر ، زهر ریزد بکام بهر سور او ، ماتم اندر کمین

دامن ناخدا

سالک راه حق بیا ، نور هدی زما طلب
 نور حقیقت از در عترت مصطفی طلب
 هست سفینه نجات ، عترت و ناخدا، خدا
 دست در آن سفینه زن ، دامن ناخدا طلب
 خسته در دریا بگو ، هرزه مگرد کو بگو
 از در ما شفا بجو ، از دم ما دوا طلب

نیمه شعبان

یک قصیده عالی در تهنیت ولادت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف

حمد و سپاس ، ایزد منان را	بیچون خدای قادر سبحان را
آن خالقیکه ، تافته بر دلها	ز انوار لطف؛ پر تو ایمان را
بهر ظهور نعمت و انعامش	فرموده منتخب ، مه شعبان را
در نیمه اش ، ز مولد مسعودی	زینت نموده عالم امکان را
شاهنشپیکه مرحمت و قهرش	ایجاد کرده، جنت و نیران را
با هشتمش ، جلال سلیمانی	فرق آنقدر که قطره و عمان را
اندر شب ولادت او بزدان	فرمود امر ، خازن رضوان را

فرمان دهد ، بهشت بیارایند	زینت دهند ، حوری و غلمان را
شدار ، تا بدوزخیان مالک	خاموش سازد آتش سوزان را
زیرا که حق ، ز رحمت خود امشب	مملو نمود ، ساحت امکان را
نانی عشر و صی که بود خاتم	مر اوصیای ختم رسولان را
آن قائمی که ، قائمه تیغش	محکم کند قوائم ایمان را
ای آنکه از ولادت تو فرمود	یزدان عیان سرائر پنهان را

تواضع

خاک ره مردم آزاده باش	بر صفت خاک ره ، افتاده باش
خاک صفت ، راه تواضع گزین	خاکی و از خاک نیاید جزاین
سجده گه با کدلان گشته خاک	زانکه فند ، در ره مردان باک
خواجه آکنده بکبر و منی	کوهش اگر هیکل گردن کنی
مشگل اگر ، سر کشیش کم شود	در ره تعظیم قدش خم شود

همت ، همت

همت اگر ، بال کشائی کند	پشه بی بال ، همائی کند
همت اگر سلسله جنبان شود	مور ، تواند که سلیمان شود
گر نبود همت از این نه صدف	کوهر مقصود ، نیاید بکف

انتقام و مکافات

شنیدم که گرگی ، بچنگال کین	بدرید بر دویهی ، پوستین
در آویخت با گرگ ، شیری بچنگ	فرو کند سر از تن او بچنگ
کمانداری ، آن شیر را از کمین	بپفکند از ناوکی زهر کین

چو آن تیر زن کرد آهنگ آن بچامی در افتاد و بسپرد جان
اگر هوشمندی، یکی بندگان ز روباه و گرگ و ز صیاد و شیر
بگیتی همی، تخم نیکی فشان که بر، جز نکوئی نیستی از آن

پاك قطعه انتقادى

رودانشی بجوی که بر مقصود بی بحث و بی زبان کند ارشاد
دردا که غیر درس مجازی هیچ ناموختی، ز بد گهر استاد
نفرین بدانشی که چنان استاد سنگین دلانه، داد فرا یاد
تا از هوای نفس نگردی پاك نفرین ز جان پاك، بجان باد
عمرت چو کودک کان بهوس بگذشت مادر مگر ز بهر هوس زادت
پیری و کودکانه کنی رفتار فرقی نکرده، هفت ز هفتاد

این نیز بگذرد

پادشاهی در نمینی داشت بهر انگشتی نگینی داشت
خواست نقشی؛ که باشدش دو ثمر هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی؛ نگیردش غفلت گاه انده؛ نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام کرد اندیشه اش، ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم گفت بنویس (بگذرد این هم)

هن و تو

این کاخ که میبینی، گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من

کردون که نمیگردد بر کام کسی هرگز
 گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
 گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
 رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز توشاه از من
 کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست
 این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
 باخویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم
 از جنگ کسان شادیم در داز نو و آه از من
 نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
 افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

شب جمعه

شب جمعه در رحمت بود باز خوش آن عبدی که دارد میل پرواز
 بشبها عاشقان را راز باشد بشبها دوست را در باز باشد
 بشب بردند عیسی را با فلاک بچرخ چارمین از مرکز خاک
 محمد (ص) را شب معراج دادند دلش علم و سرش را تاج دادند

وفای بعهده

منگر توبدان که ذوفنون آید مرد
 در عهد نگاه کن که چون آید مرد
 از عهد عهد اگر برون آید مرد
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد

يك قطعه والی

این سه شعر را بابوعلی سینا نسبت میدهند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
و گریه آب ریاضت بر آوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ولیک این عمل زهروان چالاک است تو نازنین چاهانی کجا توانی کرد

مدیحه فاطمه زهرا (ع)

بضعه خیر الوری، حبیبه یزدان اختر بدرالدجی، شفیه محشر
فاطمه نام و زکیه نفس و فلک جام عرش مقام و فرشته خوی و ملک فر
طیبه با وقار و عصمت کبری طاهره ریزگار و عفت اکبر
عالمه علم حق، محدثه دهر فاکمه اصطفی، عزیز بیمبر
دخت رسول انام و ام ائمه زوج ولی گرام همسر حیدر
روح بود؛ گوچه روح، روح مجسم عقل بود گوچه عقل؛ عقل مصور

وصیت يك حکیم

مردی حکیم کرد وصیت بطفل خویش
کای جان من! بکوش که صاحب هنر شوی
با هر که عاقل است و خردمند، یارشو
تلاز کمال و صحبتشان، بهره ور شوی
گر بند من پذیری و دانش بری بکار
چیره بخود سری قضا و قدر شوی

قانون عجیب

همیشه ، پشه صید عنکبوت است
غذای شیر ، از ران غزال است
میان شیر و آهو بره و گ.رگ
اساس آشتی ، صرف خیال است
بهر قانون که خواهی سینه کبک
هماره باز را ، رزق حلال است

بگذار ، نگذار

بگذار بجای لکه ذات و تنک دامن کفن، شود زخونت کلرنک
بیکار نمای ، ضد بیداد گری نگذار شود عره ؛ بمظلومان تنک

زن و میوه

آن زن که عقیف و بی کمال است
ز آن عالمه لوند ؛ بهتر
آن میوه ؛ که بو ندارد اصلا
ز آن میوه ، که کرده گند بهتر

مرد نیمه مرد

مرد تمام ، آنکه نگفت و بکرد آنکه بگفت و بکند ، نیمه مرد
و آنکه بگفت و نکند ، زن بود نیمه زنست ، آنکه نگفت و نکرد

چند شاعر

در این فصل ، برای خوانندگان محترم اشعاری درج میکنیم
که در دیوانهای شعرا یافت نشود و شاید بتوان ادعا کرد که دسترسی
باین اشعار ، برای عموم ، کاری مشکل و دشوار است .

نوری بگیر

از دکتر نور بخش

از چراغ روشنی نوری بگیر	کاملی دریاب و دستوری بگیر
گفتمت باری ، که باید شد مرید	من نگفتم دامن کوری بگیر
سامری دان نفس دون موسی صفت	در حریم دل تو هم طوری بگیر
گر بقا را طالبی بهرام وار	در بیابان فنا گوری بگیر
تا گل هستی ، ترا پرپر شود	گوش بر آواز ماهوری بگیر
این (من) تو وصله ناجور است	(من) رها کن وصله جودی بگیر
گر همی خواهی که باشی نور بخش	از چراغ روشنی نوری بگیر

نمایشگاه جهان

از: قلمزم

جهان چیست ؟ زیبا نمایشگری

بشر چیست ؟ تنها نمایشگری

ولی جز هنر پیشه ای بیش نیست
 بود گارگردان او ؛ دیگری
 چنان کارگردان کار آگهی
 که بر بوده عقل از کف هرسری
 چو بالا رود پرده آید برون
 گروه نمایش گراز هر دری
 شگفتا ! که با آزمایش کنند
 بسی کارهای شگفت آوری
 بهر گوشه از صحنه زندگی
 بیا گردد از دستشان محشری
 زند بر سر هر ضعیفی قوی
 بتازد بهر کمتری مهمتری
 تماشاگران هم ز بازیگران
 نمایند تشویق کامل تری
 خوشا آنکه بیند جهانرا همی
 چو (قلزم) بچشم تماشاگری
 گفتم گفت

گفتم : این سقف زمرد چیست در بالای سر
 گفت : خلوتگاه انس زاهد وارسته ای
 گفتم این گل میخها بر طاق ازرق چیست؟ گفت
 خرده هائی مانده از گوی زر بشکسته ای

گفتمش: این کوی زرین چیست در آن اوج؟ گفت:

دانه ای گشته جدا از سبحة بگسسته ای

گفتمش: شب چیست این سیمین طبق بالای چرخ

گفت ذراتی ز خاک ره بهم پیوسته ای

گفتم: این کوه سفید سرد آهن پوش چیست

گفت: در باغ طبیعت میوه بی هسته ای

گفتمش: از سر نوشت خلق بامن باز گوی

گفت: از کم گشتگان راه شهوت دسته ای

گفتمش: آن خفته در خلوت سرای ناز چیست

گفت: از سنك اجل يك روز و يك شب رسته ای

آدمی .

از انسان

دل ز دست آرزوها کرد میباید یله

بگذرد تا بر زبان از نامرادیها کله

یا که ترك آز باید گفت چو مردان مرد

یا بناهنجاری گیتی بیاید حوصله

کن یله بر خلق نعمتهای رنگارنگشان

گر ترا خواهی کند از آز گوناگون یله

بند حرص از با بیروز قید غم آزاد باش

کز هوای دانه افتد مرغ زیرک در تله

در خدا آویز و بگریزا ز هوی ز آن پیشتر
 کز هوس راندن فرو ماند قوای عاقله
 تا سك نفسی بهیمی را نکوبی سربسنگ
 نیست و زنی کوه تقوای ترا يك خردله
 زینهار : ار آدمی با گله خوکان مرو
 زشت باشد آدمی با خوک بودن در گله
 خشم و شهوت دور کرد از خوی انسانی ترا
 همت مردانه باید بست بر دفعش هله
 یا بدامان فراغت کش لسان مانند کوه
 و رفتند در جانات از تب لرزه هردم زلزله

حیات جاوید

از عمیق بخارائی

بیا که عمر چو باد بهار میکنند
 بکار باش که هنگام کار میکنند
 تو غافل و شفق خون زدیده میبارد
 که روز میرود و روزگار میکنند
 ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد
 که آب خضرا از این جویبار میکنند
 تفرج از طلبی شاهراه دل مگذار
 که شهریار از این رهگذار میکنند

هجیر

از: خواجه نصیر الدین طوسی

نظام بی نظام ارکافر خواند چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زبرا که نبود مکافات دروغی جز دروغی

سه قطعه از سجادی

آقای سید احمد سجادی قمی از شعرای معاصر و دارای طبعی
روان و ذوقی سرشار است ایشان سه قطعه از اشعار خود را برای درج
در این کتاب فرستاده اند که اینک بدرج آن مبادرت میشود .

بمناسبت میلاد سالار شهبان

حسین بن علی علیه السلام

مژده ایدل که شب هجر پایان آمد

طلعت یار پری چهره نمایان آمد

از پس برده عیان شاهد دوران آمد

یا بعشاق بگو: سوم شعبان آمد

مولد سبط نبی خسرو خوبان آمد

کاز-فروغ رخ او گشت جهانی تابان

هلهای عاشق بی دل شده هنگام سرور

رحمت حق به بشر آمده در حد وفور

خرد از جام محبت شده سرمست و خمور

ساحت قدس پیمبر شده چون وادی طور

زین ولادت متحیر شده هر شخص فکور
 که ز یمن قدمش گشت جهان رشک جنان
 کوهر بحر شرف نقطه پرگار وجود
 مخزن سر خدا محرم بر غیب و شهود
 آنکه از بهر وی آمد همه عالم بر جود
 ز آفرینش نبدی غیر وجودش مقصود
 آدم از این سبب آمد بملائیک مسجود
 چونکه در صلب وی این نور خدا بود نهان
 بحر هواج کرم مظهر اسماء و صفات
 وارث علم بنی شمس هدی، فلک نجات
 هادی گمشدگان رهبر خضر ظلمات
 آنکه عشاق جهان پیش رخس والہ و مات
 کس ندیده است چنین عاشق با صبر و ثبات
 آواز شکیبائی او جن و ملک سرگردان
 زاده فخر بشر شمع شمعستان رسول
 گل گلزار علی دستہ ریحان بتول
 آنکه جبریل امین خدمت او کرد قبول
 روز میلاد شریفش ز سما کرد نزول
 خبری داد بنی را که بشدزار و ملول
 لیک این قصه بگردید ز زهر این نهان
 خامس آل عبا قبله عشاق حسین
 شافع روز جزا مظهر خلاق حسین

بر در دوست ز جان عاشق و هشتاق حسین
آنکه در عشق خدا شهره آفاق حسین
بست در روز ازل رشته میشق حسین
که لب تشنه دهد جان بلب آب روان

در مدح خلاق سخن، فلسفی

گرچه ما، معتقدیم، عظمت فلسفی بیش از آنست که بتوان دریک
قطعه شعر آنرا بیان کرد، ولی بمقاد (مالا یدرك كله لا يترك كله)
این قصیده را در اینجا مینگاریم که نامی از این شخصیت برجسته ایران
در این کتاب برده شده باشد

ما و عروم مسلمانان و وطن پرستان ایران بدانند معظّم و
خطیب عالیمقام جناب آقای فلسفی علاقه مندیم آری فلسفی آبروی
ایران و ایرانیان و فلسفی شمشیر برنده اسلامست

تبلیغاتی که علیه فلسفی میشود عموماً از تبلیغات بیگانگان
و بیگانه پرستان است زیرا قدرت همان فلسفی بحدی است که دریک
سخنرانی قادر است در سراسر کشور يك انقلاب مذهبی برپا کند بدین
جهت بیگانگان میکوشیدند از وجه ملی فلسفی بوسیله تبلیغات
مسموم خود بکاهند و دامان پاك او را لکه دار کنند تا سخنانش در دل
مردم نائبر عمیق نکند ولی دشمنان فلسفی باید بدانند که خدای فلسفی
پشتیبان او است و هم او هلاقه این نابغه بزرگ دارد اعماق دل های مردم
جای داده است

اینک اشعار:

ای شمس آسمان ادب مظهر بیان
وی ناطق و خطیب توانای این زمان
ای راد مرد کوی فضیلت بعصر خویش
وی آنکه در نهاد تو گنج سخن نهان
ای آنکه گوی نطق و بیان را ربوده ای
در وادی کلام بسبقت زد بگران
از منطق رسا و بیان روان تو
در قالب تهی سخن میدمد روان
شمشیر منطق تو ز شمشیر تیزتر
باشد برای مردم بیدین و دشمنان
لکن میان منطق گویا و تیغ تیز
فرقی است نزد اهل خرد واضح و عیان
باتیغ، فتح کشور و ملت توان نمود
لیکن بیان نیک کند فتح قلب و جان
شاهد نخواهد این سخن نغزو دلنشین
زیرا عیار زر به خاک گردد امتحان
ای فلسفی خجسته سخن گوی اهل دین
وی مهرا هلمیت به خاک تو تو امان
من را شاید ایمه تابان فضل و علم
تا آنکه وصف نطق و بیانت کنم بیان

زیرا برای مطلب پنهان معرفی است
 محتاج بر بیان نبود ، آنچه شدعیان
 اما سزد زباب مثل گویم این مثل
 «کی زبید آنکه مدح شود شمس آسمان»
 بنمائی از قبول ز سجادی از صفا
 این مدح ناتمام ، بسی دارد امتنان
 قطعه سوم

فزل

جان نثاری در ره معشوق ، ما رعار نیست
 چونکه کاری در جهان ، نیکوتر از این کار نیست
 نیست جان را قیمتی جز دادن اندر راه دوست
 ز آنکه جانرا ارزشی جز در ره دلدار نیست
 هر کسی را ادعا در جان نثاری هست لیک
 این سخن خواهد عمل ، بر پایه گفتار نیست
 هر که عاشق گشت آسان حل هر مشکل براوست
 هیچ کاری در جهان بر عاشقان دشوار نیست
 جمله مشکله بود آسان ولی هجران یار
 آنچنان سخت است کز آن سختتر در کار نیست
 بلبل شیدا گرش باشد بسر سودای کل
 صبر میباید نمودن چون گلش بی خار نیست

از رموز سر عشق آ که نگر ددر جهان
آنکه اندر عشق بازی مجرم اسرار نیست
غم بسی خوردیم از هجران و ز جور نگار
ای دو صد افسوس ، مارا دلبری غمخوار نیست
لب بهم نه راز دل ظاهر مکن سجایا
زنکه هر راز نهانی ، قابل اظهار نیست
آقای سجای علاوه بر اشعار خود ، اشعار دیگری هم از شعرای مختلف
فرستاده بودند که تمام آنها خوب و قابل درج در این کتاب بودند ان شاء الله
تعالی بعضی از آنها را در خلال سایر فصول درج میکنیم :

کردم نکردم

از: بینش

من بجز نیکی به نیکان در جهان کاری نکردم
مربدان را چاره ای تابود ، آزاری نکردم
تاز دست من بر آمد ، باری ازدوشی گرفتم
بار دوش هیچکس سنگین ، ز سر باری نکردم
گل فشاندیم بر سرو دادم بدست پیر و برنا
دست کس را همچو گلبن ، رنجه از خاری نکردم
از بی تیمار ریش دیگران ، تیمار بردم
هم نپاشیدم نمک ، آنرا که تیماری نکردم

گر بدستم بود دارومی و، درمانی بیام

من دریغ آن دارو و درمان ز بیماری نکردم

سایه افکندم بسر ، و امانده آزردم ای را

سایه خواهش از درختی یازدیواری نکردم

ساختم با آنچه داد ایزد ز بیش و کم بگیتی

رو ترش از اندک و ، هستی ز بسیاری نکردم

گر سرودم چاه ، بسرودم برای سود کشور

زاده‌ی اندیشه را ، کالای بازاری نکردم

با همه اینها که گفتم ، شرمسارم همچو بینش

زانکه دامن درخور مام وطن ، کاری نکردم

اینهم کار شد؟

از: روحانی

سالها هر شاعری ، پا بست زلف یار شد

آخر ای گویندگان شعر ، اینهم کار شد

زلف جانان گاه شد زنجیر و گاهی شد کمند

گاه عقرب شد ، گهی افعی زمانی مار شد

چشم دایر ، گاه شد آفت ، زمانی شد بلا

گاه جادو گشت و گاهی نرگس بیمار شد

گاه سرو بید و عرعر شد ، قد موزن یار

گاه شمشاد و صنوبر ، قامت دلدار شد

در گذر ای عاشق از قاصد، که بست و تلگراف
 حامل مکتوب گشت و ناقل اخبار شد
 بعد از این (روحانیا) مضمون بکری فکر کن
 کاین مضامین را احلاوت نیست چون تکرار شد

با پیسی کولا قضای حاجت بکنید !

بمناسبت سرمای شدید تهران و بند آمدن آب لوله کشی ،
 توفیق چنین میگوید :

بند آمده آب شهر، همت بکنید یعنی که بمصرفش قناعت بکنید
 گر آنکه چو من، مبادی آدایید با پیسی کولا قضای حاجت بکنید
 زشت و زبیا

سلطان محمود غزنوی خواست بیالای عمارتی که دوازده پله داشت
 برود ، شعرای دربار را مخاطب کرد و گفت کدامیک از شما میتواند
 در هر پله ای که من قدم میگذارم مصراعی بگوئید که مصراع اول هجو
 باشد و مستحق کشتن و مصراع دوم مدح باشد و جبران مصراع اول را
 هم بکند کسی قبول نکرد جز اسدی طوسی که گفت:

(۱) خواهم اندر تو کنم ای بت پا کیزه خصال

(۲) نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال

(۳) خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب

(۴) بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

(۵) غرق شد تابه پر القصه که نتوان بکشید

(۶) تیرمژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال

- (۷) وه که بر پشت تو افتادن و جنبش چه خوش است
- (۸) کاکل مشک فشان از طرف باد شمال
- (۹) یاد داری که ترا شب بسحر میکردم
- (۱۰) صد دعا از دل محزون پریشان احوال
- (۱۱) طوسی خسته اگر در تو نهد منع مکن
- (۱۲) نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و دلال

ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بپیش، از دیده نظر کن هان
 ایوان مدائن را، آئینه عبرت دان
 يك ره زره دجله، منزل بمدائن کن
 وز دیده دوم دجله، بر خاک مدائن ران
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
 بند سر دندانۀ بشنوز بن دندان
 گوید که تواز خاک کی ما خاک تویم اکنون
 گامی دوسه بر مانه اشکی دوسه هم بفشان
 ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما
 بر قصر ستمکاران تا خود چهرسد خذلان
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 این است همان در که کوراز شهبان بودی
 دیلم ملک بابل هند و شه ترکستان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گو
 زرین تره کو بر خوان پرو کم تر کو بر خوان
 گفتمی که کجا رفتی آن تا جوران اینک
 زایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
 خون دل شیرین است این می که دهد در زبان
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 خاقانی از این در که دریوزه عبرت کن
 تا از در تو ز آن پس در بوزه کند خاقان

بحریم قرب خدا

بحریم قرب خدا کسی ز سر هوس ننهاده پا
 اگر آیت هوسی برو اگر آفت هوسی بیا
 تو که هستی از می خود سری تو که گشته ای ز خدا بری
 ز چه نام قرب خدا بری تو کجا و قرب خدا کجا
 ز خدا اگر بودت ادب چه کنی جهان و جنان طلب
 همه رب طلب که رسی بر چه در این سرا چه در آن سرا
 بی مال و مکننت و سیم و زر چه کنی براه خطا گذر
 ممکن بغیر خدا نظر که نیفتی از نظر خدا

گرازاين جهالت و اين جنون خردت برون نکشد کنون
نه ز حکام فتنه فتی برون نه ز دام غصه شوی رها
چو تو خود زني بخود اين ضرر چه زني زدست فلک بسر
مکن اينقدر کله از قدر مکن اينقدر سخن از قضا
نبری سعادت سرمدی نرسی بفيض موبدی
مگر آزمان که چو مقتدا بموحدی کنی اقتدا
تو گلی و عقل تو باغبان تو چو بره ای و خرد شبان
توزری و دین تو با سببان تو موسی و کیش تو کیمیا

بکن مکن

هر چه کنی بکن مکن ترك مکن ترك من ای نگار
هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هر چه هلی بهل مزل پرده بروی چون قمر
هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من
هر چه کشی بکش مکش باده بیزم مدعی
هر چه خوری بخور مخور خون دل فکار من
هر چه بری ببر مبر رشته الفت مرا
هر چه کنی بکن مکن خانه اعتبار من
هر چه خری بخر مخور عشوه فاسد مرا
هر چه تنی بتن متن باتن خاکسار من
هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هر چه زنی بزن مزن طعنه بروز کار من

اینهم يك رباعی خوب از استاد عالیمقام ، نظامی گنجوی :

من آن نیم که تو دیدی ، تو آنی به از آنی

ترا فزوده جمال و ، مرا نمانده جوانی

گرم شکسته بخوانی ، چرا شکسته نباشم

تو اینچنین که تو دیدی دل آنچنان که تو دانی

يك قطعه از همشیری

از گل فروش ، لاله رخی لاله ، می خرید

میگفت : بی تبسم گل ، خانه بی صفاست

گفتم صفای خانه ، کفایت نمیکند

باید صفای روح بیابی . که کیمیا است

خوب است ای کسیکه بگلزار زندگی

روی تو ، همچو لاله صفا بخش و دلرباست

روح تو نیز ، چون رخ گل باصفا بود

تابنگری که خانه‌ی تو ، خانه خدا است

اینهم يك رباعی از اقبال :

در این گل جز ناله غم نگیرد

سحر میگفت بلبل باغبانرا

ولی گل چون جوان گردد بمیرد

به پیری میرسد خار بیابان

این قطعه هم سراینده اش نامعلوم است

میدانم

بادیگران نشستی و میدانم

پیهان خود شکستی و میدانم

یکباره برگستی و میدانم

پیوندها که بسته بموئی بود

دلدار غیر هستی و میدانم	دل داده‌ی تو هستم و میدانی
از خود سری شکستی و میدانم	قلب امید وار جوانم را
چالاک و چیره دستی و میدانم	در کار دلبری و دل آزاری
خواهان نازشستی و میدانم	از آنچه را که بر سرم آوردی
زودم بکش که مستی و میدانم	جان را بنازشست تو خواهی داد

رسم عاشق

(از قاضی)

رسم عاشق نیست بایکدل دو دلبر داشتن

یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن

یا السیر حکم جانان باش ، یادربند جان

زشت باشد نوعروسی را دوشوهر داشتن

کاروان گذشت

عمرم در اینجهان ، پی سود و زیان گذشت

عمر عزیز بین که چسان رایگان گذشت

یک روز در بهار گذشت و کنار گل

روزدگر بمانم گل در خزان گذشت

دردا که روزگار جوانی و خوش دلی

چون باد نوبهار و چو آب روان گذشت

ای خفته شب بآرزوی سود بامداد

بیدار شو که روز شد و کاروان گذشت

از دست رفت دین و دل من براه دوست
 جانی است مانده و ز سر آنهم توان گذشت
 روز دگر بزندگی جاودان رسید
 امروز هر که همچو نفیسی ز جان گذشت

چهار فتوی از رهبران منی

(از ناصر خسرو)

شافعی گفت که شطرنج مباح است مدام
 کج میبازید که جز راست نفرموده امام
 بوحنیفه، به از او گوید، در باب شراب
 که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
 حنبلی گفت که هرگاه بغم درمانی
 بسته‌ای بذك تناول کن و سرخوش بخرام
 گر کنی پیروی مفتی چارم؛ مالک
 او هم از بهر تو تجویز کند وطی غلام
 بذك می میخورو ... میکن و میباز قمار
 که مسلمانی از این چار امام است تمام

چنین خوب چرائی

من ندانستم از اول، که تو بی مهر و وفایی
 عهد نابسته، از آن به، که ببندی و نبائی
 مردمان منع کننم که چرا دل بتو دادم
 باید اول ز تو پرسند: چنین خوب چرائی

شمع را بایدا از این خانه ، برون بردن و کشتن

تا که همسایه نداند. که تو در خانه مائی

کشتن شمع ، چه حاجت بود از بیم رقیبان

جلوه حسن تو گوید : که تو در خانه مائی

شب قدر

ای خواجه! چه جوئی ز شب قدر ، نشانی

هر شب ، شب قدر است اگر قدر ، بدانی

آن است شب قدر ، که بر جان محمد (ص)

قرآن عظیم آمده و سبع مثانی

آن است شب قدر که از نور جمالش

وارست کلیم از شب تار ظلمانی

آن است شب قدر که بر طلعت ماهی

تا مطلع فجرش ، بتماشا گذرانی

ماهی که بود مقصد حاجات و مقاصد

ماهیکه بود قبله آمال و امانی

(جامی) چو باین شب بررسی از بی عمری

ز نهار سلام من بیدل ، برسانی

مقولات عشر

از تو مقولات اگر برسد کسی ای شیردل

در جواب او بگو فی الحال این از جان و دل

جوهر است و کم و کیف است و اضافه بامتی

باز وضع و این و ملک و یفعل است و ینفعل

ترتیب مکنونات

اول ز مکنونات عقل و جان است

و انگه ، پس از آن : نه فلك گردان است

زین جمله چو بگذری چهار ارکان است

پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

قمار و قماربازان

زانکه برد قمار باختن است

بحار یقان بهمت چون پیوست

از دوسر رایج است در هر دست

ای بسا عهد دوستی که شکست

هر که در پای این بساط نشست

زشت تر هم از این دو کاری هست؟!

یادهی دسترنج خویش از دست

هیچکس از قمار طرف نیست

مرد خوش خوی را کند بدخوی

تهمت و ناسزا دروغ و قسم

بهریک بستنی بگاہ قمار

از سر مال خویشتن بر خواست

خود گرفتیم که هیچیک نبود

که بری مفت دسترنج کسان

آزمایش دوستان

برو زگار جوانی ییازمای کسان

بین فرشته خصالند یا که دیو ددند

برای خویش ، رفیقی شفیق کلچین کن

زمردمی که هنر پشه اند و با خردند

ملاحت نکند ار بدنند خویشان
 باختیار ، برای تو منتخب نشدند
 ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی
 بهمنشینی . مردم باختیار خوداند
 معاشران تو گر چند تن ز خوبانند
 غمت مبار که ابنای روزگار بدند

صرفت مساحانه از سعدی

ای کور اگر بعینک تطبیق بنگری
 دانی گدائی است به از شغل نوکری
 ای کارمند دولت ! اگر دی فرا رسد
 تو از گدای سامره صدبار بدتری
 خوردی تو پنج بار ز داین اگر کنک
 بهتر بسود بیرونی شریف نیادری
 فردا بدستی نایدت از بهر سد جوع
 این لنگه کفش را که تو امروز میخوری
 مردی گمان مبر که بفضل و صداقت است
 بامکر و حيله گوی سعادت توانبری

خمیر الدوله

بی خبر شد هر که از ملت خمیر الدوله شد
 ناصر بیگانگان نامش نصیر الدوله شد

هر کچل را «زلفلی» گفتند در این مرز و بوم
 کور هم در کشور دارا بصیر الدوله شد
 هر خیانتکار را شهرت، امین ملک شد
 بی سبب هر گربه طبع سفله شیر الدوله شد
 آنکه طبعش با مزاج هر کس و نا کس بساخت
 عمده الاعیان جناب خاکشیر الدوله شد
 و آنکه عمری با وقاحت خورد اموال صغار
 بهر تشویقش ملقب بر صغیر الدوله شد
 شد اسیر این لقب ها ملت این آب و خاک
 زین اسارت نام ملت هم اسیر الدوله شد

دو غزل از فرخی و قوام السلطنه

گر چه به جنونم و صحرای جنون جای من است
 لیک دیوانه تر از من دل شیدای من است
 آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
 نیش آن خار که از دست تو در پای من است
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
 جامه ای را که بخون رنگ نمودم امروز
 بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
 چیز هائی که نبایست ببیند بس دید
 بخدا قاتل من دیده پینای من است

سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود

باهمه جور و ستم همت والای من است

دل تماشائی تو دیده تماشائی دل

من بفکر دل و خلقی بتماشای من است

آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

پای پر آبله بادیه پیمای من است

اینک غزل قوام

عقل میگفت که دل منزل و مأوای من است

عشق خندید که یا جای تو یا جای من است

بی توای نوکل گلزار طرب هر سر موی

نیش خاری است که پیوسته بر اعضای من است

بایه قدر من ارلایق تشریف تو نیست

جامه جور تو زبینه بالای من است

نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست

که گواه دل محنت زده سیمای من است

گنهم چیست که در بزم توام راهی نیست

یاچه کردم که نه در خیل شما جای من است

سرو جان میدهم از کف بتماشای وصال

بی سبب نیست که دل گرم تماشای من است

آنکه در باغ تمتع گل مقصود بچید

کی خبر دارد از این خار که در پای من است

شکوه از درد ندارم که طیبی میگفت
رنج امروز غمش راحت فردای من است

نشود

ز صد هزار محمد که در جهان آید یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
و گر که عرصه عالم پر از علی گردد یکی بعلم و سخاوت چو مرتضی نشود
جهان اگر چه زموسی و چوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود

چه باک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریا دیده را از ریزش باران چه باک
باک دامانی است باغ دلگشای آرزو
یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باک
شمع میارزد بجان خویش از بی مایگی
شعله بر مایه را افشانند دامان چه باک
کشتی بی ناخدا را ناخدا لطف خدا است
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را
پرتو خورشید را از خانه ویران چه باک
سدره عشق را نتوان شدن تدبیر عقل
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک

سرو از بیمهری باد خزان آسوده نیست

صائب آسوده را از سردی دوران چه باک

گذشته پر افتخار ما

ما بیدلیم و نیست بجز عشق کار ما

عشق آمده است درد جهان اختیار ما

از ما بجز محبت و مهر وفا مجو

این است تا بروز قیامت شعار ما

ما بلبان کلشن انس و محبتی-م

هرگز خزان ندیده بهالم بهار ما

بنگر دمی بصفحه تاریخ روزگار

آکه شو از گذشته پسر افتخار ما

ناله من

ناله من زشم دیوانه است

آنکه دیوانه یا که فرزانه است

آنکه عاقل نما و دیوانه است

ناله هر کسی زبک چیز است

با دو کس روشن است تکلیف

لیک دشوار با سوم شخص است

زبان

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان برده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده رادر هم کشید سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندر آن خانه کهریا گندم است کنج زریا جمله مارو کژدم است

کلاتر

آن کلاتر ز عزیزی پرسید که مرا آرزوی خر باشد
زین خران جمله کدامین بخرم گفت آن خر که کلاتر باشد

مادام

دوشینه برهگذار دیدم ترسا زنکی سپید اندام
او سرو صفت همی خرامید شویش زعقب دوان چو خدام
گفتم بفرانسوی چه کوئی باخانم خویش گفت مادام
گفتم زخدا بترس ترسا و اندرره زاهدان منه دام
مادام تو گشته بهر مادام دل درپی دام تست مادام

فکاهی از روحانی

شب عید است و گرفتار زن خویشتم داد از دست زنم
او است جفت من و من جفت ملال و محنم داد از دست زنم
هم کرپ ژرزه زنم خواهد و هم چادر و آل مدو فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم داد از دست زنم
بای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش او بفر قرق خویش
گفتم عطر بخر، تا که بزاقم بزمن داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله کیس بخر مدپاریسی بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم داد از دست زنم

صمصام

محمود تندری ملقب بصمصام السلطان از ادبا و شعرای قرن اخیر ایران و مردی خوش ذوق بود، تخلصش (شیوا) و فرزند احمد عمادالدین در سال (۱۲۶۴) شمسی در قم متولد شد در سال (۱۳۲۱) بدرود زندگی گفت

از آثار او، کتب متعددی باقی مانده که بعضی بطبع رسیده و برخی غیر مطبوع^۱ است بعضی از آثار او در تهران طبع و منتشر شده است اینک اشعاری از صمصام:

علی ع

ای حکمروا مملکت کون و مکانرا

فرتو؛ نگهدار، زمین را و زمان را

در کوی تو کاخ فلک از خاک نشینان

بر خاک درت؛ کون گزیده است مکانرا

شاه عربی، صهر نبی کت بشناسند

سکان سموات، همه نام و نشانرا

در جود، اگر باز گشایی کف همت

سازی تهی از گوهر و زر، لجه و کان را

در حرب ، اگر پای فشاری ، زدم خصم
 موج از پس موج است کران تا بکران را
 اف باد بقومیکه بجای تو گزینند
 بر افسر تقوی ، سر بهمان وفلان را
 بس قرن پایان شده و دیده حق بین
 از پاس تو . برپانگردد ؟ حکم قران را
 گر خوشه ای از خرمن مهر تو برد کس
 بکجو نخرد مزرعه کاهکشان را
 جز منتقبت ذات تو در عالم تقریر
 دیگر چه بود خاصیتی نطق و بیان را!

دنیا

دنیا بود بدیده دانا	همچون حباب بر سر دریا
عالی بنای دهر بود پست	در پیشگاه همه دانا
از او برنج منعم و درویش	از او غمین ضعیف و توانا
با آنکه مهرورزد و یاری	با آنکه کین سپارد و سودا
آخر بهر دو تلخ کند کام	یکسان از او است حنظل و حلوا
ای کج ضمیر تیره دل ایچرخ	وی بد نهاد زشت هیولا
در چشم مردمی تو بجلوه	با چهر خوب و منظر زیبا
در چشم من کربوه زشت	ناید بجز کرب و غم افزا

منظره دنیا

بر بند نظر ایدل از منظره زیبا
 بنگر بسوی اختر با دیده خون بالا

بین تاهمه بر آبست نقشیکه بود از خاک
 خاک همه بر باد است در رهگذر دنیا
 بد جایکه سیروس آرامگه جوشید
 این خانه خلد آئین این قصر جهان آرا
 جفدان بغان در روی هر شامگه از شومی
 کاخیکه در آن شاهان هر صبح زده صحبا
 بگذشته ز سر آتش خاکش بسراز حسرت
 کاخیکه روی خاکش سر بر فلک مینا
 طاقش بزمین شد جفت این کاخ بلندایوان
 خاکش بهوا بر داد این طاق سپهر آسا
 چون خانه بی صاحب رو کرده بویرانی
 این بارگه شاهان در دامنه بیدا
 گشته است نهان بهرام اندر دل گور اندر
 رفته است دهان بهمن اندر دم از درها
 از دست جفای چرخ در خانه هستی نیست
 جائیکه نشد تاراج خو انیکه نشد یغما
 تا چشم زنی بر هم برهم زندت گیتی
 زو چشم طمع بر بند هم گوش خرد بکشا

سرآب دهر

عاقل سرآب دهر ، چو نقش بر آب دید
 یا این سرآب را سرآبی حباب دید

اندر نظر، سرای جهان را باختلاف
 معمور یافت ابله و، زیرک خراب دید
 جاهل از این مناظر الوان روزگار
 نقش و نگار و خرمی ورنک آب دید
 عاقل از این کریوه مشوم جان گداز
 آزد کی ورنج و غم و اضطراب دید
 بس دورهی سکندر و دارا بیاد داد
 بس رزمهای خسرو و افراسیاب دید
 یک را ذلیل و غمزده و زارو بینوا
 یکرا عزیز و خواجه و مالکرقاب دید

سپید و سیاه

جهان جز یک آشفته بازار نیست
 که کالاش جز رنج و آزار نیست
 ز سود اگر آتش ندانم کسی
 کز این طرفه بازار بیزار نیست
 جهان گریه بازارگان خرد
 دهی رایگانش خریدار نیست
 در او زندگی نقش بر آب دان
 که در آب نقشی پدیدار نیست
 به مخلوق عالم سیه تا سپید

به یکتن از این هر دو زنهار نیست
 بروز و شب از آن دو نبود یکی
 که روزش سیه چون شب تار نیست
 زمانه که کم تنهد از در دورنج
 زمانش همان به که بسیار نیست

میوه نارس

دلبر بداد میوه نارس مرا و گفت
 عیش مکن که نوبر، ارزان خریده نیست
 گفتم کجاء طای تو کفران کند زبان
 گوش کس این سخن ز لب من شنیده نیست
 بر ما رسیده را نرسیده مکن قیاس
 آن نارسیده است که بر ما رسیده نیست

چهار فصل در قم

در قم که بجز فصل زمستان و تموز
 پائیز و بهار کس ندیده است هنوز
 در راهرو بام ملاقات کنند
 این هر دو بزرگوار سالی یکروز

بهترین اشعار هفت شاعر

دریک موضوع

در مذمت بدگوهران

فردوسی گوید :

گرش بر نشانی بباغ بهشت
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
و گر باغبانش بود جبرئیل
همان میوه تلخ بار آورد

درختی که ایزد بتلخی سرشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
دهی آبش از چشمه سلسبیل
سر انجام چون بر بیار آورد
انوری گوید:

بهجت سرایش دهی سیرو کشت
میان گل آرام خوابش دهی
کند عاقبت زهر در کام تو

اگر افعی را بگیری ز دشت
ور از چشمه کوثر آبش دهی
باین تر بیت کی شود رام تو
عرفی گوید:

شود ماهی جویبار بهشت
و گر مریمش پرورد در کنار
گرش همزبانی کند جبرئیل
همان زهر در کام مردم کند

اگر بچه مار ظلمت سرشت
گرش نطق عبری دهد کرد کار
بهر ره گرش خضر باشد دلیل
که آخر سر رشته را گم کند

سعدی گوید:

خری را گرافسارش از زر کنی
به پهلوی نمائی هلالش رکاب
بوقت فصیلش دهی نیشکر
نیابد از این تربیت بر تری

حافظ سروده:

اگر تخم از زن بکارد ملک
زیل مرصع خداوند کشت
اگر جبرئیلش بوقت درو
باصل خود آن تخم واصل شود

نظامی گوید:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ

لاادری:

اگر بچه جغد را باغبان
نشیمن دهد بر فراز گاش
چو آخر پروبال پیدا کند
ابوشکور بلخی گوید:

درختی که تلخش بود گوهر
همان میوه تلخ آرد پدید

اگر چرب و شیرین دهی مرورا
از او چرب و شیرین نخواهی چشید

بهترین اشعار چندالایب

مدح امیرالمومنین علی علیه السلام

زبان بمدح علی سرور جهان بگشودم

ز کائنات من این افتخار را بر بودم

همان علی که بقرآن ثنا و مدح وی آمد

همان که از سخن او کلام حق بشنودم

حدیث کنت وصیاً ز بعد کنت نبیاً

رسول گفت و علی گفت دمن بنظم سرودم

بخوان حدیث بساط و حدیث طائر مشوی

مفصلاً که در اینجا بآن اشاره نمودم

غدير خم که چو خورشید روشن است و هویدا

بصد هزار و فزون میرسد شمار شهودم

بحق حق که بدنیا و آخرت بولایش

من اعتماد نمودم بر اعتقاد فزودم

توای بزرگ خدای عزیز باش گواهم

که من بدوستی بو تراب هستم و بودم

لب تنور

شنیده‌ایم که محمود غزنوی شب دی
 شراب خورد و شبش جمله در سمور گذشت
 کدای گوشه نشینی لب تنور گرفت
 لب تنور بر آن بینوای عور گذشت
 علی الصباح بزد نعره‌ای که‌ای محمود
 شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

خواهان کیست؟

این فروغ عالم افروز از رخ رخشان کیست؟
 چرخ با این نظم بیچون تابع فرمان کیست؟
 خود بدین تابش بود مجذوب خورشیددگر
 واند گر خورشید محو چهره تابان کیست؟
 جمله معلو لند و سرگردان و حیران ذره‌وار
 آخرین علت کدام است و جهان حیران کیست؟
 در دل هر ذره پنهان است مهری تابناک
 ذره را با کیست عهد و مهر را پیمان کیست؟
 ماچو گوی اندر خم چو کان گردون بیقرار
 گوی گردون بیقرار اندر خم چو کان کیست؟
 هر کسی خواهان مطلوبی و پویای رهی است
 تا که یابد راه را و یار تا خواهان کیست؟

بلای تو

تو میروی و دل شود اندر قفای تو چون خاک راه خیزم و افتم بیای تو
منم مکن که رفته ز کف اختیار من من مبتلای دل شده ، دل مبتلای تو
از خود خبر ندارم از آن دم که چشم من شد آشنا بر کس دیر آشنای تو
يك لحظه از خیال تو بیرون نمیروم تو حال من ندانی و داند خدای تو
اینسان که از نظر روی روز و شب مرا گویی بود سراچه چشمم سرای تو
خلق ار روند در طلب امن و عافیت من بهر خویش خواسته درد و بلای تو

روزگار ما

يك اجل فسرده ، دل داغدار ما پر پرز کینه کرد مه کلهزار ما
خاموش کرد باد اجل اختری که برد روشن زنور طلعت اوشام تار ما
شد جمع ما پریش چو گرگ اجل بود از پیش دوستان در صاحب عیار ما
باد خزان مرك کلى برد کو بدی نکمت فزا و زیب ده لاله زار ما
نگذشته بود بیست ز عمرش که باد مرك پژمرده کرد تازه گل نو بهار ما
افسوس زیر خاک نهان گشت و شد سیاه از مرك ناگهانی او روزگار ما

مرور زمان

توجه دارویی ای مرور زمان که زدل رنج درد ها ببری
غم دل میبری و سیل آسا کوه اندوه را زجا ببری
کله ها ، شکوه ها. کدورتها رفته رفته زیاد ما ببری
لذت عیش های زود گذر رنج آلام دیر پا ببری
اعتدال قدر سا ، کیری جذب روی دلربا ببری

زور دست گره گشا ببری	تاب رفتن زبای راه نورد
حشمت و جاه اقویا ببری	ذلت و تیره روزی ضعفا
از نظر ، بیسر و صدا ببری	حادثات پر از هیا هورا
کهنه را رونق و بها ببری	زتو ، هرتازه ای شود کهنه
یاد از دیده رفته ها ببری	مرگ یاران کنی توسهل و زدل
غم دیرینه مرا ببری	با همه قدرتت نیا رستی
یاد آن یار بی وفا ببری	یعنی از خطاظر فسرده من

ای بشر

ای بشر ! چیست بغیر از تو که آن آن تو نیست ؟

وان کدام آیت تکریم که در شان تو نیست ؟
چهره سرائی است که بر روی تو نگشوده دری ؟

چهره مقامی است که آن عرصه جولان تو نیست ؟
از نوری تا بشریا و زمه تا ماهی

چیست آن ذره ، که در عشق گروگان تو نیست ؟
در شب و روز و مه و سال مگر سرگردان

فلک بی سرو سامان ، پی سامان تو نیست ؟
نیست مامور مگر ابر بستقائی تو ؟

مهر طبایخ تو ، یا نطع زمین خوان تو نیست ؟
نیست گردون مگر ایوان تو یا در شب تار

ماه قنبدیل فروزنده ایوان تو نیست ؟
تا که از نقص رسانی بکمال اشیارا

دست آنان مگر از عجز بدامان تو نیست ؟

حسن و عشق و نظر و شور و تقاضا و طلب
 این درخشند، لای مگر از کان تو نیست؟
 خرد و علم و کمال و ادب و فضل و هنر
 این دریا حین مگر از ساحل بستان تو نیست؟
 با وجودیکه نگنجد بهمه ارض و سما
 مگر آن کنز خفی در دل ویران تو نیست؟
 باری از عالم ایجاد تو منظوری و بس
 و ز تو منظور، بجز گوهر انسان تو نیست؟

قدم به چشم من نه

همه هست آرزویم، که ببینم از تو روئی
 چه زیان ترا که منم برسم بآرزوئی
 بکسی جمال خود را ننمائی و ببینم
 همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
 بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
 شده ام زناله نائی: شده ام ز مویه موئی
 چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
 چه شود که کام جوید ز رخ تو کام جوئی
 شود آنکه از ترحم: دمی ای سحاب رحمت
 من خشک لبهم آخر، ز تو تر کنم گلوئی
 همه موسم تفرح، بچمن روند و صحرا
 تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جوئی

نظری بسوی رضوانی درد مند مسکین
که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی

زینب (ع) با مهر برادر

ای برادر ؛ باتو من در محمل غم همنشینم
تو شهید اهل ظلمی من اسیر اهل کینم
گرتو دیدی داغ مرگ اکبر و عباس قاسم
من هم از هجران شان مجروح قلب و دل غمینم
تو بروی نیزه اعدا سرت باشد نمایان
من به پشت ناکه دشمن در یسار و در بهمینم
یا جلورو تا سربی معجز خواهر نه بینم
یا عقب روت که رویت را بخون رنگین نه بینم
روی و مویت را بخون آلوده بینم وای بر من
از چه هم رنگت نکردم من که در هر غم قرینم
مبزنم بر چوبه محمل سرم را از فراق
تا که هم رنگ تو گردد رنگ رخسار و جبینم

چود و گرم

درد زبان آوری مگوش که چرخ
سرت اندر سر زبان نکند
رو گرم کن بجای خلق خدای
کز گرم هیچکس زیان نکند

ای سر پر خون

چرا دوش ای سر پر خون ز هم راهان جدا بودی
 چرا بر خاک و بر خاکستری دیشب کجا بودی
 که بر روی جراحات سرت پاشیده خاکستر
 مگر زخم ترا اینگونه دارویی دوا بودی
 بمهمانی چرا در خانه بیگانگان رفتی
 بریدی از چه باماروزی آخر آشنا بودی
 یکی گوید ترا جا بوده در کنج تنور ای سر
 یکی گوید بزیر طشت پنهان از جفا بودی
 گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را
 تو در دست که ای سر تا سحر که بتلا بودی

روز امتحان

نشنیده که زیر چناری، کدو بنی بر جست و بردوید بر او بر، بروز بیست
 برسید از چنار: که تو چند ساله ای؟
 گفتا چنار: عمر من افزون شد از دویست
 گفتا: به بیست روز من از تو فزون شدم
 این بر تری نگوئی آخر برای چیست؟!
 کفا چنار: نیست مرا با تو هیچ جنگ
 کاینک نه وقت جنگ و نه هنگام داور است

روزی که بر من و تو وزد باد مهر گان
آندم شود پدید که نامرد و مرد کیست!

فَتْنَةُ مَقْرِفَةٍ

کز علوم و علت ایجاد ماء و طین
یعنی تن رسول چو در خاک شد دفین
خورشید آسمان رسالت غروب کرد

مه چون سها، بگوشه عزلت شده مکین
بردند سر برهنه بمسجد کشان کشان

آنها که بود لایق او، افسر و نگین
کوساله ای بمنبر و در رقص سامری

هرون نشسته گردن کج ز بر تیغ کین

رودکی سهرقندی

نامش جعفر کنیه اش ابو عبدالله فرزند محمد از اهالی رودک
سهرقند بود وبه همین جهت برودکی مشهور شد .

اکثر اشعار رودکی پایمال حوادث شده وازین رفته است،
ولی آنچه از وی باقی مانده از نظر روانی و متانت الفاظ وحسن
تناسب معانی ،از اشعار عالی فارسی است ودانشمندان و بزرگان
استادی او را مسلم دانسته اند .

وی در سال (۴۲۹) وفات یافت

اینک چند شعری از اشعار رودکی:

مهرتران جهان همه مردند	مرگ راسر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان	که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز	نه به آخر بجز کفن بردند
بود از نعمت آنچه پوشیدند	و آنچه دادند و آنچه را خوردند

✱ ✱ ✱

زندگانی چه کو تو چه دراز	نه به آخر بمرد باید باز
خواهی اندر عناو شدت زی	خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تراز جهان پذیر	خواهی ازری بگیر تا هواز
اینهمه باد و بود تو خواب است	خواب را حکم نمی مگر بمجاز

اینهمه روز هر گ یکسانند نشنا سی زیكد گر شان باز

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار داد مرا

زمانه را چو نكو بشكری همه پنداست

بروز نيك كسان گفت غم مخور ز نهار

بسا كسا كه بروز تو آرزو مند است

این جهان

این جهان باك خواب کردار است

نیکی او، بیجا بگاه بد است

چه نشینی بدین جهان هموار

دانش او نه خوب و چهرش خوب

آن شناسد که دلش بیدار است

شادی او بجای تیمار است

که همه کار او نه هموار است

زشت کردار و خوب دیدار است

نهیست

ای آنکه غمگنی و سزاواری

رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد

همواره کرد خواهی کیتی را

مستی مکن که نشنود او مستی

شو تا قیامت آید زاری کن

آزار یش بینی زین گردون

کوئی گماشته است بلائی او

ابری بدیدنی و کسوفی نی

واندر نهان سر شك همی باری

بود آنچه بود، خیره چه غم داری

کیتی است: کی پذیرد همواری

زاری مکن که نشنود او زاری

کی رفته را بزاری باز آری

گر تو بهر بهانه بیازاری

بر هر که تو بر او دل بگماری

بگرفت ماه و گشت جهان تاری

اندربلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مردی و سالاری

☆ ☆ ☆

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد به کس گر نخواهی بنویش

☆ ☆ ☆

ابله و فرزانه را فرجام خاک جایگاه هر دو اندریک مغاک

مسعود سعد

او از بزرگ زادگان دیران غزنوی ها و اصلا از همدان
است، مولد و منشأ او لاهور بود و شهرتش در زمان سلطنت ابراهیم
غزنوی بوجود آمد.

از میان اشعار او این چند شعر را انتخاب میکنیم

مردی و مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست	که بستی کسی ز مرگ نهجست
ماهی از شست نگسلد در آب	بلکه او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند، مردی کرد	تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم	دان که در پیشگاه بحق نشست
سر فرازد چو تیر هر مردی	که میان جنگ را چونیزه بست

بگم از قدر خود دشو راضی

چند گویی که نشنو ندت راز	چند جوئی که می نیای بی باز
بد مکن خو، که طبع گیرد خو	ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک بنشیب	رنج بینی که برشوی بفراز

در زمانه فکن چو رعد آواز	بیشتر کن عزیمت چون برق
گر سرت راجدا کنند بگاز	کمتر از شمع نیستی، بفروز
سره کن راه و پس دلیر بتاز	راست کن لفظ و استوار بگوی
نور و محضی بر اوج گردون تاز	خاک صرفی بقعر مرکز و
تا نسازد زمانه با تو بساز	تا نیابی مراد خویش بکوش
ورپسنگی مگیر خوی گراز	گر عقابی مگیر عادت جغد
بین که گنجشک می نگیرد باز	بکم از قدر خود مشو راضی
بر هوای بلند کن پرواز	بر زمین فراخ ده ناورد
ور نئی سنک بشکن و بگداز	گر تو سنگی بالای سختی کش
شرم دار و بخویشتن پرداز	چند باشی باین و آن مشغول

خدمت بخلاق

مر خلق را ز عمر نپندارم	روزی که راحتی نرسد از من
از مردی و مروت بیزارم	گر هیچ آدمی را بد خواهم

دو نعمت بزرگ

آدمی شکر کرد نتواند	ایمنی را و تندرستی را
داند آنکس که نیک و بد داند	در جهان این دو نعمتی است بزرگ
روز گارت عزیز نشاند	تا فرادان نایستی تو ذلیل
بازده پیش از آن که بستاند	آنچه بدهد ترا فلک بستان
بخت نیک از تو می بگرداند	تو چه دانی که چند بد هر روز
پیش از آن کت قضا بجنباند	سخت بیدار باش در همه کار

راستی کن همه که در دو جهان بجزاز راستیت نرها ند
نیک رو بد مرو که نیک و بد است که ز مایاد کار میماند

اندیشه در کار

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشه بسیار بیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار ورتوانی بکار دانان بسیار

صائب

نامش: محمد علی متخلص بصائب از اهالی اصفهان و به تبریزی معروف است و مدت‌ها به هندوستان سفر کرده و در آنجا مقیم بوده و پس از بازگشت بایران نزد سلاطین صفویه مورد تکریم بوده است از اشعار صائب این چند قطعه را انتخاب می‌کنیم:

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا

بهتر از مهر خورشیدی هنری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان

باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و به رخسار که خواهی پیوند

که در این ره ز توناساز تری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن میلری

که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بهمنی آفت نخوت صائب

شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا



غیر از کهر عشق که پاینده و باقی است
باقی همه چون موج زدریا گذرانند
از مردم افتاده مددجوی که این قوم

بابی پرو بالی پر و بال دگرانند



بسر نیامده طومار عمر، جهدی کن که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
ز فکر بیش و کم رزق دل مغرور صائب که عمر طی شود و توشه بر کمر ماند



خوش آنکه از دو جهان گوشه‌ی غمی دارد
همیشه سر بگریبان مایه‌ی دارد

تو مرد صحبت دل‌نیستی چه میدانی
که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم

زمین میکند خوش خاک بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد



از گرانی سنگ راه مشتری گردیده ای
چون شکستی نرخ خود بازار پیدا میشود
کفر پوشیده است در ایمان اگر کاوش کنی
از میان سبزه هم زنار پیدا میشود

☆ ☆ ☆

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب
از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مواست
گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
بر رشته نفس گهر آبدار عمر

☆ ☆ ☆

میدرد پرده خود بیشتر از پرده او
هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد

☆ ☆ ☆

مشو غافل در این گلشن چو شبنم از نظر بازی
که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فروغی بسطامی

میرزا عباس خان فروغی از شعرای لطیف الطبع ایران و اشعارش
بسادگی و لطافت ممتاز است:

در اینجا چند قطعه ای از اشعار او را انتخاب میکنیم:

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا؟

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشم بصد مجاهده آئینه ساز شد

تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینه چشم من بین

تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مردان خدا ..

مردان خدا پردهی پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

هر دست که دادند هسان دست گرفتند
 هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
 يك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
 يك زهره بحسرت سر انگشت گزیدند
 يك جمع نکوشیده رسیدند بمطلوب
 يك قوم دويدند و بمقصد نرسیدند
 فرياد که در رهگذر آدم خاکی
 بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
 همت طالب از باطن پیران سحر خیز
 زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند
 ز نهار وزن دست بدامان گروهی
 کز حق ببریدند و بیاطل گرویدند
 چون خلق در آیند ببازار حقیقت
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند

تذمران

دوست نباید ز دوست در گله باشد
 مرد نباید که تنك حوصله باشد
 دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
 باز پشیمان از این معامله باشد
 راهرو عشق باید از بی مقصود
 در قدمش صد هزار آبله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد

چه خلاف ..

چه خلاف سرزد ز ما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی و بساطت نشستی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمیبهرستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم
ز غرور کبر گفتمی که مگر هنوز هستی

با من اگر خواهی سری داشتی	هر سر مویم هنری داشتی
قطع نظر کردمی از کائنات	جانب من گر نظری داشتی
برتو شدی سر . انا الحق عیان	گرز حقیقت خبری داشتی

عاصی

نامش : محمدعلقب بعاصی از اهالی رشت بود ، وی در سال ۱۳۲۴ در سن هفتاد و نه سالگی ، وفات یافت

دیوان مرحوم عاصی ؛ بهمت فرزند محترمش آقای مهدی عاصی بطبع رسیده و یک جلد از آنرا هم ؛ توسط بست برای این جانب (مؤلف) اهدا نموده اند ؛ با عرض تشکر از مراحم ایشان ، چند قطعه از اشعار ایشانرا انتخاب میکنیم .

قطعه

در مذمت کشف حجاب

برقع برخ خویش دمام بزن ایزن
وین دفتر پر مغلطه بره بزن ایزن
کویند گروهی که بدر پرده عصمت
زینهار مدر پرده و محکم بزن ایزن !
در علم و ادب کوش ، سزاوار بود علم
در راه خرافات قدم کم بزن ایزن !

انوار شعاع قمر اندر شب تار است
 از عفت خود طعنه به عالم بزن ای زن
 از ناصح بی تجربه، زنهار پرهیز
 وانگاه ز آیات خدام بزن ای زن
 از پیر خرد کن تو سؤال حق و باطل
 هر راه که بنمود مقدم بزن ای زن !
 از حرف و کلام زن باریش پرهیز
 بر رگبرگ او آتش مانم بزن ای زن !

عصر عجیب !

عجب عصری است عصر بی حجابی
 که زنها جمله گشتند آفتابی
 عجب از مردمان سست پیمان
 که گویا خود نبودند اهل ایمان
 بزیر پا نهادند ، امر حق را
 ز کف دادند آن عهد سبق را
 دریغ از زحمت سر دار اسلام
 که شد بر باد در این عصر و ایام
 دل اسلام خواهان غرق خون است
 ولی خوشبخت آن ، کازراسخون است

* * *

بدبخت کسیکه شکر نعمت نکند
 درد در که حق خواهش رحمت نکند
 گر بنده بود نسازدش او نومید
 شرطش این است ترك خدمت نکند
 ☆ ☆ ☆

این دهر بود هروس بسیار قشنگ
 بردامن وی زده است عالم همه چنگ
 ننموده مراد حاصل از او، امدی
 دارد بفنای يك ييكشان آهنگ

اشعار پراگنده

در این فصل بهترین قطعات، شیرین ترین رباعیات، عالیترین تک بیتها را بخوانندگان ارجمند خود تقدیم میداریم:

چهار چیز است

چهار چیز است که در سنگ اگر جمع شود

لعل و یاقوت شود سنگ بدان خاراى

پاکی طینت واصل کهر و استعداد

تربیت کردن مهر از فلک مینائی

عدل و جود

عدل است که رهبر ظفرها باشد جور است که ماهیه ضررها باشد

جود است که برده داره رعیب بود بخل است که سرپوش هنرها باشد

کار و توکل

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن، پس تکیه بر جبار کن

!!

جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست

هیچ حرزی چو دل خود بخدا بستن نیست

چرا

مرا ز روی تعصب • معاندی پرسید
 پدر ز روی چه • معنی نداشت روح الله
 جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
 باحمد قرشی جمله خلق را ز الله
 مبشر از پی آن تا که مژده زود آرد
 روا بود که دو منزل یکی کند در راه

دو دروغ

گر خراجیه ز حق ما بدی گفت ما چهره ز غم نمی خراشیم
 ما غیر نکوئیش نگوئیم تا هر دو، دروغ گفته باشیم

بر سیه دل

آهنی را که موربانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنک
 بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهین بر سنک

عمر کوته و امید دراز

بلبل بنشست بر طرف چمن هر زمان می گفت با جفت این سخن
 ما ز سرمای زمستان رسته ایم دل با امید گلستان بسته ایم
 ما رخ زیبای گل خواهیم دید گل در این بستان بسی خواهیم چید
 این سخن بودش هنوز اندر دهان باشه ای آمد ربودش ناگهان
 در دهان باشه، بلبل گفت باز عمر کوته بین و امید دراز
 این چنین چیزی است حال روزگار کس نمی ماند بجز پروردگار

نزاع عجیب

یکی یهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست، خدایا یهود گردانم
یهود گفت بتورات میخورم سوگند
که گر خلاف کنم همه چه تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخورد گمان نبرد هیچکس که نادانم

یکی است

مریض عشق اگر صد بود علاج یکی است
مرض یکی و طبیعت یکی مزاج یکی است
تمام طالب و صلیم و یار میطلبیم
اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکی است
بجز فساد و حشو و حشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکی است

بندگی خداوند

بندگی کن تا که سلطانت کنند تن رها کن تا همه جانت کنند
بنده شیطانی و داری امید تا ستایش همچو بزدانت کنند
از چه شهوت قدم بیرون گذار تا عزیز مصر و کنعانت کنند

بگذر از فرزند و مال و جان خویش تا خلیل الله دوران کنند
 چون علی در عالم مردانگی فرد شو تا شاه مردانت کنند
 سر بنه در کف برودر کوی دوست همچو اسمعیل قربانت کنند
 همچو سلمان در مسلمانی بکوش ای برادر تا که سلامت کنند
 در جهان افتادگی کن پیش از آن تا زیر خاک پنهانت کنند

چشم دل

گر تو را از غیب چشمی باز شد
 با تو ذرات جهان همراز شد
 نطق آب و نطق خاک و نطق گل
 هست محسوس حواس اهل دل
 جمله ذرات در عالم نهان
 با تو میگویند روزان و شبان
 ما سمیعیم و بصیر و با هشیم
 با شما نا محرمان ما خوا مشیم

فکر هن

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
 که چرا غافل از احوال دل خویشتم
 از کجا آمده ام آمدنم هر چه بود
 بکجا میروم آخر نمایی وطنم
 مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
 دو سه روزی قفسی ساخته انداز بدنم

ایخوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
 بامید سر کوشش پرو بسالی بزنم
 کیست از دیده که از دیده برون مینگرد
 یا چه جانست نگوئی که منش پیرهنم
 من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
 آنکه آورد مرا باز برد در وطنم
 تو مپندار که من شعر بخود میگوبم
 تا که هوشیارم و بیدار یکی دم نزنم

جلوه خدائی

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
 میان خلق خدا جلوه خدائی کرد
 خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا
 چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
 بهوش باش دلی را بسپه و نخراشی
 بناخنی که توانی گره گشائی کرد
 فغان که کاسه ی زرین بینیازی را
 گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
 چه حکمت است که زاهد بداغ پیشانی
 ب خاک میسکده دیدم که جبهه سائی کرد
 رهین منت صباغ قدرتم زاهد
 که او لباس مرا رنگ بی ربائی کرد

نخواهنددوارا

دل بی تو تمنان کند کوی منارا
 زیرا که صفائی نبود بی تو صفارا
 ایدوست نرا من زدر خورش خدا را
 کز پیش نرا مند شهان خیل گدا را
 باز آی که تا فرش کنم دیده براهت
 حیف است که بر خاک نهی آن کف پارا
 زاهد تو و رب ارنی این چه تمنا است
 با دیده خود بین نتوان دید خدا را
 هرگز نبری راه بسر منزل الا
 تا مرحله پیما نشوی وادی لا را
 در حضرت جانان سخن از خویش نگوئید
 قدری نبود در بر خورشید سها را
 از درد ننالید که مردان ره عشق
 با درد بسازند و نخواهند دوا را

چرخ نیلوفر

نکوهش مکن چرخ نیلوفر را
 برون کن ز سر باد خیره سری را
 بری دان ز افعال چرخ برین را
 نشاید نکوهش زدانش بری را
 هم امروز از بشت بارت بیفکن
 میفکن بفردا تو این داوری را
 چو خود می کنی اختر خویش را بد
 مدار از فلک چشم نیک اختری را
 بچهره شدن چون پری کی توانی
 بافعال مانند شو مر پری را

اگر توز آموختن سر نتابی بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر سزاخود همین است هر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلو فری را

رفت و برگشتی

هر آنکس که بر کام گیتی نهد دل بنزدیک اهل خرد نیست عاقل
چون نقد بقا نیست در جیب هستی ز دامان او، دست امید بگسل
روان است پیوسته در شهر هستی بملك عدم، از بی هم، قوافل
بصد آرزو رفت عمر گرامی نشد آرزوی دل از دهر حاصل
ندانم چه مقصود داری ز دنیا که گشتی، مقید بدام شواغل

لنگر گرفتن

ملك درویشی مپنداری که بی لشگر گرفتم
من خود این کشور ز آه خشک و چشم تر گرفتم
آب حیوان بد مناعت جستم از ظلمات خلوت
دوش این تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم
من بحول وعده خود می نکردم این عقیقی
بل بعون حق عنان نفس شهوت بر گرفتم
بود در سر نخوتم هر چند کوشیدم به نیرو
نخوتم زائل نشد، ناچار ترك سر گرفتم
من در این دریای بی پایان دنیا رستکی را
از قناعت کشتی و از خاموشی لنگر گرفتم

کارگار

ای پسر! ترک کار، نتوان کرد
 چاره کار روزگار دژم
 افزای بشار بکار بود
 گریبگوئی: چه کار بتوانم
 چهل گوید: چه کار بتوان کرد
 روزگارت اگر همی گوید
 تو بگو تکیه میتوان بر کار
 حاصل عمر آدمی کار است
 نقد يك عمر رابه آسانی
 خویشتن را در این سرای سپنج
 کارگر، شاه کشور کار است
 بس خمش است توسن ایام
 کاراگر کم کنی رسد اما
 کار کم کن ولی چنان حکم
 کار بر روزگار، نتوان کرد
 جز پیروی کار، نتوان کرد
 جز بکار افتخار نتوان کرد
 عقل گوید: شمار، نتوان کرد
 عقل گوید: چه کار نتوان کرد؟
 تکیه بر هیچ کار نتوان کرد
 تکیه بر روزگار نتوان کرد
 حاصل عمر خوار نتوان کرد
 صرف يك شب قمار نتوان کرد
 بفلاکت دچار، نتوان کرد
 ترک شهر و دیار، نتوان کرد
 جز بکارش بهار، نتوان کرد
 تنبلی را شمار نتوان کرد
 که در آن هیچکار، نتوان کرد

رسم وفا

رسم وفا، بعالم امکان، نشان دهم
 آب فرات در کف و لب تشنه جان دهم
 من آب نوشم و شه کونین تشنه لب
 کی آب روی خویش بآب روان دهم

شکایت ادیب الممالک بصلاحیه بلد

روزی ز جور خصم ستمگر، ظالمانه‌ای
 بردم بنزد قاضی صلاحیه بلد
 دیدم سرای تیره تنگی بسان گور
 تختی شکسته درین آن‌هسته چون لوح
 میزی پلید و صندلی کهنه پای آن
 برصندلی نشسته سیاهی دراز قد
 سوراخ، رخ ز آبله و چانه از جذام
 خسته سرش زنزله و چشمانش از رم
 از سبلتش بریخته چون گرآک پیریشم
 وز گردنش برآمده چون سنگ پانصد
 تقویم پیش روی و نظر برخط بروج
 هم‌چون منجمی که کند اختران رصد
 بر روی میز دفتر کی خط کشیده بود
 چون لاشه برآمده ستخوانش از جسد
 پهلوی آن دواتی و درجنب آن دوات
 پاکت سه چار دانه و استامپ یک‌معد
 سوی دگر زخانه حصیری و چند طفل
 زالی خمیده قد، زنفانات فی‌العقد
 طفلی بگاہواره، کنیفی بریز آن
 بندی زگاہواره فرو بسته بروند

دیگری و کمچه‌ای و سبویی و متری
 آلوده در ازل شده ناشسته تاابد
 قاضی بصندلی چو بپشم شتر قراد
 در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
 کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر
 زیرا که بود ممتلی از نخوت و حسد
 دادم عریضه را و سپردم بهای تمر
 گفتا بیا بمحکمه اندر صبح غد
 هر دم که شد رحیل نمودم بحضرتش
 گفتم که یا الهی هیء لمار شد
 یکروز گفت کز بی خصمت ز محکمه
 احضار نامه رفته وهستیم در صد
 سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم باز
 دیگر نمانده مهرب و ملجاو ملحد
 فرا اگر نیاید ، حکم غیاییت
 خواهیم داد ونیست دگر جای منع و صد
 روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن
 کز خصم داد خواهم و از فضل حق مدد
 قاضی بکبر گفت که خصم تو حاضر است
 دعوی بیار و حجت و برهان و مستند
 گفتم بین قبالة ابن ملک را که من
 هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید

گفتا که چیست مدرک واصل این قباله را
 بنمای بی لجاجت و تکرار و نقض و شد
 گفتم که این قباله بسادات هاشمی
 نسلا بنسل ارث مضر باشد و معد
 اینست مهر بوذر و سلمان و صعصعه
 هم اصبح نباته ، سلیمان بن صرد
 گفتا بهل حدیث خرافات و حجتی
 آور که مدعی نتواند بحیله رد
 اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند
 هرگز بنزد مانه صدق نه معتمد
 قانونی است محکمه ، برهانی است قول
 گفتار منطقی کن و بیرون مروز حد
 گفتم بحکم شاه ولایت علی ، نگر
 کوشد خلیفه بر نبی و مرمر است جد
 گفتا : علی بحکم غیابی علی الاصول
 محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
 گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث
 کز راویان رسیده باهلهش یداً بید
 گفتا چه اعتماد بر آنکس که بسته حبل
 بر گردن ضعیفه بیچاره از سب
 گفتم بنص قرآن بشکر که جبرئیل
 آورد بهر احمدش از در که احد

گفتا به پرسنل نبود نام جبرئیل
 قرآن نخورده تمر و نخواهد شدن سند
 این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور
 نوشد اساس، صحبت نو بایدای ولد
 چون نه گوا، نه حجت مسوع باشدت
 مانعن فیه را به عدو ساز مسترد
 چون این سخن سرودیقین شدمرا که او
 لامذهبی پلید و پلیدی است نابلد
 گرگی است رفته در گله اندر لباس میش
 بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
 نه معنی به قاعده دین و رسم داد
 نه معتقد بداور بخشندۀ صمد
 از اخذ و بندو رشوه و کلاشی و طمع
 بر سینه کسی نهاده است دست رد
 نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم
 نه در نماز سوده بخاک از نیار خد
 قولش بدستگاه پلیس است متبع
 حکمش بپیشگاه رئیس است مستند
 دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکروفن
 نتوان طریق حیلۀ او را نمود سد
 کردم رها بخصم زرو مال و خانمان
 پژمرده همچو گل شدم افسرده چون جمعد

از صلیحیه گرفته شدم راست تا تمیز
 دیدم تمام متفق القول و متحد
 حکمی که شد از صلیحیه صادر بر تمیز
 قولی است لا یخالف و امری است لایرد
 المؤمن اخوه بر این قوم صادق است
 کایمانشان بقلب چو بر آب جو زبد
 بادا ز کردگار بر این قاضیان دون
 دشنام بی نهایت و نفزین لا یعد
 طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون
 آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد
 خواهی که یابی از ستم قاضیان امان
 خود را فکن بزیر پر دختر احد
این ملک خدائی دارد

سوی بت خانه مرو پند بر همین مشنو
 بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
 کهر وقت بدین خبرگی از دست مده
 آخر این در گرا نمایه، بهائی دارد
 مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 تا که در خانه خود برک و نوائی دارد
 همزم سوخته شمع ره و منزل نشود
 باید افروخت چراغی که ضیائی دارد

شمع خندید، هر بزم واز این معنی سوخت
 خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
 فروخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود
 وقت رستن هوس نشو و نمایی دارد

زیراکه

چون جامعه‌ی چرمی شرم صحبت نایان
 زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
 از صحبت نادان بترت نیز بگویم
 خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
 زین هر دو بتر پادشهی دان که در اقلیم
 با خنجر خونریز، دل نرم ندارد
 زین هر سه بتر بانو بگویم که چه باشد
 پیری، آن جوانی کند و شرم ندارد

من فقیر بی نیازم

بینیازم از من و ما، گر چه سر تا پای نیازم
 جز حقیقت نیستم هر چند سر تا پای نیازم
 تابکی این خود نمایی ای جهان دردیده من
 من گدای شاه بازم من فقیر بینیازم
 این برهنه پا و سر درویش سلطان خراسان
 بنده میر عرب، فرمانده و شاه حجازم

قیس عامر نیستم ، تاخو کنم باروی لیلی

شاه غزنی نیستم تاره زند موی ایازم

من مدداز کس ، جز از شاه خراسان می نخواهم

رازم از هر کس چه میپرسی که بامولاست رازم

چاره ساز دردمن جز همت مولی نباشد

از یزشکان طبیعت چند جوئی چاره سازم

تاج بخشانرا گدای خویشتن بینم ادبیا

فیض مولی گرد رویشی دهد خط جوازم

زن و زندگنی

در آن سرای که زن نیست ، انس و شفقت نیست

در آن وجود که دل مرد مرده است روان

زن از نخست بود رکن خانه‌ی هستی

که ساخت ، خانه‌ی بی بای بست و بی بنیان؟

زن از بره متاعب نمیگداخت چو شمع

نمی شناخت کس این راه تیره را پایان

اگر فلاطن و سقراط بوده اند بزرگ

بزرگ بوده پرستار خردی ایشان

به گمراه مادر بکودکی بس خفت

سپس بمکتب حکمت حکیم شد لقمان

حدیث مهر کجا خواند ، طفل بی مادر

نظام وامن کجا یافت ملک بی سلطان

وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
 یکی است کشتی و آند دیگری است کشتیبان
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 بروز حادثه ، اندریم حوادث دهر
 امید سعی و عملها ست هم از این هم از آن
 همیشه دختر امروز مادر فرداست
 ز مادر است میسر بزرگی پسران
 توان و نوش ره مرد چیست؟ یاری زن
 حطام و ثروت زن چیست؟ مهر فرزندان
 چه زن، چه مرد کسی شد بزرگ و کامروا
 که داشت میوه ای از باغ علم در دامن
 زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 فروخت گوهر عمر عزیز را اذنان
 کسی است زنده که از فضل جامه ای پوشید
 نه آنکه هیچ نپوشد ، اگر شود عریان
 نه بانو است که خود را بزرگ می شمرد
 به گوشواره و طوق و به پاره مرجان
 چو آب و رنگ فضیلت بچهره نیست چه سود
 ز رنگ جامه زر بفت و زیور رخشان

برای گردن و دست زن نکو پروین
سزا است گوهر دانش نه گوهر الوان

دو شعر

مرد خردمند هنر پیشه را
تا بیکی تجربه آموختن
عمرد و بایست در این روزگار
باد گری تجربه بردن بکار

کاخ جهان

شالوده کاخ جهان بر آبست
ایمن چه نشینی در این سفینه
تو بخود و ایام در تکابو است
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه و سال و این عجب نیست
جز نور خرد رهنمای میسند
هشدار که توش و توان پیری
در زمره پاکیزگان نباشی
تا چشم بهم برزنی خرابست
کاین بحر همیشه در انقلابست
نوخفته و ره پر پیچ و تابست
همواره نه این دلورا طنابست
این قافله در رست درشتابست
خود کام میندار کامیابست
سعی و عمل موسم شتابست
تا بردت آلودگی حجابست

نیمت

این نفس بساندیش، بفرمان شدنی نیست
این کافر بد کیش مسلمان شدنی نیست
زین دیو و جادو مهر و وفا صلح و سلامت
بایکدگر از آدم و شیطان شدنی نیست

ایمن مشوار خانم جم کردد رانگشت
 زاهریمن جادو که سلیمان شدنی نیست
 جز با نفس پیر طریقت که خلیل است
 این آتش نمرود گلستان شدنی نیست
 جز با قدم محضر حقیقت که دلیل است
 این وادی پر بیم پایان شدنی نیست
 جز بادم پیران مسیحا نفس این درد
 هرگز نشود چاره که درمان شدنی نیست

علی بود

مرآت خدا نما علی بود	آئینه ی کبریا علی بود
از خلعت هل اتی ؛علی بود	میری که ببر نمود تشریف
از افسرانما ، علی بود	شاهی که بسر نهاد دیهیم
پشتش بدعا،دوتا ،علی بود	آن نقطه با که پیش یکتا
با سایر انبیا ، علی بود	با ختم رسل عیان و پنهان
آنکس که نهاد پا، علی بود	بر موضع خانم نبوت
زینده لاف-تی، علی بود	شایسته هل اتی علی بود
ازلو کشف الغطا علی بود	آن پرده فکن که پرده برداشت

جز علی نیست

مرا پیر طریقت جز علی نیست که هستی را حقیقت جز علی نیست

چهار باک از آتش دوزخ که در حشر	قسیم نار و جنت جز علی نیست
اساس هر دو عالم بر محبت	بود قائم محبت جز علی نیست
شهنشاهی که بر درگاه زندش	ملایک پنج نوبت جز علی نیست
علی آدم علی شیث و علی نوح	که در اطوار خلقت جز علی نیست
علی احمد علی عیسی و موسی	که در دور نبوت جز علی نیست
ترا پیر طریقت هر که گو باش	مرا پیر طریقت جز علی نیست

وله

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به
 انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
 تا نیک ببخشند و بنوشند و بپوشند
 دینار و درم در کف ارباب کرم به
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
 اما دل بیدار ، ز شمشیر و قلم به
 دستی که پی آژو طمع تیغ ستم آخت
 گر زانکه ببرند بشمشیر ستم به
 تخم بد نابره از آن پیش که جنبد
 گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن
 از آن که بخاید بلب انگشت ندم به
 در محضر ارباب ادب همچو امیری
 گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

روانیت

از مرگ حذر کردن، دو روز، روا نیست
 روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
 روزی که قضا باشد کوشش نکنند سود
 روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

همچنان

ذره ذره، کاندترین ارض و سماست
 جنس خود را همچو کاه و کهر باست
 نوریان مرنـ و نوریان را طالبند
 نارایان مرناریان را جاذبـند

گذشت

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
 ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست
 روپس نکرد هر که از این خاکدان گذشت
 طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت
 بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
 چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود هیچ
 آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
 یکروز صرف بستن دل شد باین و آن
 روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت

علی بود

تا صورت پیوند جهان بود علی بود
 تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود
 شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود
 سلطان سخاو کرم وجود ،علی بود
 هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب
 هم یوسف و هم یونس و هم هود، علی بود
 هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
 هم صالح پیغمبر و داود، علی بود
 مسجود ملایک که شد آدمز علی شد
 در قبله محمد بدو مقصود، علی بود
 از احمک لحمی بشنو تا که بیابی
 کان یار که او نفس نبی بود، علی بود
 آن قلعه گشائی که دراز قلعه خیبر
 بر کندیک حمله و بگشود، علی بود
 آن گرد سر افراز که اندر ره اسلام
 تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن شیر دلاور که برای طمع نفس
برخوان جهان پنجه نیالود، علی بود

هو حاد

موحد چو زر ریزی اندر برش و گر تیغ هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس براین است آئین توحید و بس

گو؟!

از صحبت دوستی، برنجم کاخلاق بدم، حسین نماید
کو دشمن شوخ چشم چالاک؟ تا عیب مرا بمن، نماید

شدنی نیست

قسم تو اگر ریش بود، کم شدنی نیست
ور کم، بود افزون تر از آنهم شدنی نیست
با دست قضا پنجه مزن چونکه بدین دست
بازو چه کنی رنجه کمان خم شدنی نیست
دانی که چه مقصود بود بی خبران را
بی مایه بزرگی که بعالم شدنی نیست
اندیشه ممکن نظم جهان را، که در اینکار
من کرده ام اندیشه، منظم شدنی نیست
با طل ممکن این عمر خداداده بشوئق
در حسرت کاری که فراهم شدنی نیست

صبر است علاج دل خود کام که باداغ
 دارو شود آن زخم که مرهم شدنی نیست
 باخوی ددودیو برفتی ونگفتی
 زینسان که تن آور شده آدم شدنی نیست

بنده خداوندند

جوان و پیر که در بندمال و فرزندند
 نه عاقلند که طفلان ناخر دهند
 خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
 که سایه ای بسر این جهان نیفکندند
 بخانه ای که ره جان نمیتوان بستن
 چه ابله اند کسانی که دل همی بندند
 بقا که نیست در او حاصل همه هیچ است
 چه بنگری همه عالم بهیچ خورسندند
 بساز نوشه ز بهر مسافران وجود
 که میهمان عزیزند و روز کی چندند
 و گرتو آدمی در سگان بکبرمیین
 که بهتر از تو من بنده خداوندند
 مجوی دنیی اگر اهل همتی خسرو
 که از همای بمردار هیل نپسندند

درویشان

ای توانگر: مفروش این همه نخوت که ترا
 سرور در کنف همت درویشان است
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
 خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بحق پرداز

شبى چنین در هفت آسمان بر حمت باز
 زخوشتن نفسى ای پسر بحق پرداز
 ز عمرت آنچه بیاز بچه رفت و ضایع گشت
 گرت دریغ نیاید بقیث اندر باز
 مگر ز مدت عمر آنچه مانده در یابی
 که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
 چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
 کنون که چاره بدستت در است چاره بساز
 چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس
 شبى بروز کن آخر، بفکر و ذکر و نماز
 کریم عزوجل غیب دان و مطلع است
 گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز
 بر آر دست تضرع بیار اشک ندم
 ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز

سرامید فرود آرو روی عجز بمال
بر آستان خداوند گار بنده نواز

تمتعی بر گیر

از زوسیم راحتی بر سان
خوشتن هم تمتعی بر گیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

رد میراث

وه که گرمرده باز کردیدی
در میان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی
وارنان راز مرک خویشاوند

گرفته ایم

• ما از میان خلق کناری گرفته ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
دامن نخست بر همه عالم فشانده ایم
وانگه بصدق دامن یاری گرفته ایم
چندان پی سوار و پیاده دویده ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم
اندر میان کرد بمردی رسیده ایم
مردی میان کرد و غباری گرفته ایم
سرگشته کشته ایم چو پرگار سالها
تا پا و سر بریده قراری گرفته ایم

سرخیل پیغمبران

فزون تر ز رنج همه رهبران	بدی رنج سرخیل پیغمبران
محمد(ص) که سرمایه هستی است	نجات جهان راه مین کشتی است
همان پاک گوهر خداوند داد	که هم داد بگرفت و هم داد داد
حکیمی کز انفاس او تیره خاک	فرا تر نشیند ز اوج سماک
سر تاجداران و دانشوران	معظم خداوند پیغمبران
خدایوی که افلاک دیهیم اوست	جهان تنگ بیتی ز اقلیم اوست
جهانرا ستاند بخلق عظیم	دو باره فشاند ز کف کریم
شه اصفیا ، خاتم انبیا	سراج هدایت شفیع الوری
نخستین طراز کتاب وجود	مهرین گوهر بحر مواج جود

هی بیو

گرفتو افتدم نظر ، چهره بچهره رو برو
 شرح دهم غم تو را ، نکته بنکته موبو
 از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده ام
 خانه بخانه در بدر ، کوچه بکوچه کوبکو
 میرود از فراق تو ، خون دل از دو دیده ام
 دجله بدجله یمیم ، چشمه بچشمه جوبجو
 مهر ترادل حزین بافته با قماش جان
 رشته برشته نخ بنخ ، تاربتار ، پو پو
 دور دهان تنگ تو ، عارض عنبرین خط
 غنچه ، بغنچه گل بگل لاله بلاله بوبو

درد دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لابلای پرده پیرده تو بتو

شهادت طفل شیرخواره

ای حرم کعبه ات ز حلقه بگوشان وی دل دانای تو زبان خموشان
 بانو که گفت از حسین چشم بیوشان خاصه در آن دم که اهل بیت خروشان
 نزدش با اصغر آمدند معجل

گفتند این طفل کوچه بحر بجو شد

رخ بخراشد چنانکه دل بخروشد

نیست چو ما کز عطش بصبر بکوشد

کس نتواند ز طفل چشم بیوشد

جز بکفی آب عقده اش نشود حل

که بغنان خود ز گاهواره پراند

مادر او هم زبان طفل نداند

نه بودش شیر تا بلب برساند

نه بودش آب تا برخ بفشانند

مانده بتسکین قلب اوست معطل

گاهی ناخن زند بسینه مادر

گاهی پیچان شود بدامن خواهر

باری از ما گذشت چاره اصغر

یا بنشانش شرار آه چو آذر

یا بیرش همرهت بجانب مقتل

شه ز حرمخانه اش ربود و روان شد
 پیر خرد هم عنان بخت جوان شد
 زان پدر و زان پسر فلک بفعان شد
 آمد و آورد و هر طرف نگران شد
 تابکه سازد حقوق خویش مدلل
 گفت که ای قوم روح پیکرم است این
 نانی اکبر علی اصغر م است این
 آنمه اصغر بدند اکبر م است این
 حجت کبرای روز محشر م است این
 رحمی کش حال بر فناست محول
 او که بدین کودک گناه ندارد
 یا که سر رزم این سپاه ندارد
 بسکه دل افسرده است آه ندارد
 راه دهیدش که او پناه ندارد
 پیش کز اینزد برید که فرا کمل
 ناگاه از آن قوم از سعادت محروم
 حرمله اش تیر کینه راند بحلقوم
 حلق ورا خست و جست بر شه مظلوم
 وز شه مظلوم آن سه شعبه مسموم
 رد شد و آمد بقلب احمد مرسل

زیباترین اشیا

زیباترین اشیاء ، فرخ ترین اعیان
 از هرچه هست پیداوز هرچه هست پنهان
 از مرغها هزار است از وقتها سحر که
 از فصلها بهار است از نوعهاست انسان
 از عهدها شباب است از آبها شراب است
 از انجم آفتاب است از ماههاست نیمان
 از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست
 از تیغهاست ابرو از دشنه ها است مژگان
 از زیبا است افسر از طیبهاست عنبر
 از اعضوهاست دیده از خلقهاست احسان
 از انبیا محمد (ص) از شهرها مدینه
 از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان

جامه چیست

با علی گفتا یکی در ره گذار از چه باشد جامه تو وصله دار
 هستی ما جملگی از هست تست اختیار عالمی در دست تست
 از چه باشد ای جهانی را پناه جامه پر وصله در اندام شاه
 ای امام تیز رای تیز هوش جامه ای چون جامه شاهان بپوش
 گفت صاحب جامه را این جامه چیست ،
 دید باید در دورون جامه چیست

جامه زیبا نمی آید بکار حرفی از معنی اگر داری بیار

عارفیت

مرد سیرت را بصورت کار نیست
جامه گر صد وصله باشد عار نیست
کارها در راه حق کوشیدن است
جامه تقوی بتن پوشیدن است
زهد باشد - دجامه پرهیزکار
زینت دنیا ، بدنیا واگه - - نثار

باید از استاد گیرد

عاشقی را عاشق ، از پروانه باید یاد گیرد
هر که چیزی یاد گیرد باید از استاد گیرد
شمع از سر تا بیا میسوزد و پروانه را بر
آتش عشق است هر کس را با استعداد گیرد
صید آن نبود که گیر آید بدامی یا کمندی
صید آن باشد که آید دامن صیاد گیرد
وصل عاشق چیست جاننداری به پیش پای جانان
نی که چون بلبل بوصل گل رسد فریاد گیرد
خون و جنون خواست ریزد آنکه زد نشتربلیلی
داد مجنون را خدا از نشتربفساد گیرد

بجز حسین پناهی نیست

بجز حسین مرا ملجأ و پناهی نیست
در این عقیده یقین دارم اشتباهی نیست

ره نجات حسین است و دوستی حسین
 بسوی حق بجز از این طریق راهی نیست
 ز کز به گناهانم فزونتر است ولی
 به پیش عفو تو کوه گناه گاهی نیست
 بغیر در که تو یا حسین درد و جهان
 مرا بدر که دیگر حواله گاهی نیست
 گدای در گهت ای پادشاه کشور عشق
 به چشم اهل نظر کم ز پادشاهی نیست
 مسلم است که در باغ میوه میرود
 بشوره زار بجز خار و خس گیاهی نیست
 شهن بجاه و جلال غلام تو نرسند
 که فوق آن بدو عالم جلال و جاهی نیست
 اگر تو حکم غلامی من کنی امضاء
 بهیچ محکمه خوفم ز داد گاهی نیست

شهر خطا کاران

ای باد صبا به پیام کسی	چو بشهر خطا کاران برسی
بگذر به محله مهجوران	از نفس و هوی ز خدا دوران
و آنگاه بگو بیهای زار	کی نامه سیاه و خطا کردار
تا کی باشی بیمار گناه	کی مجرم و عاصی و نامه سیاه
کی عمر تباه کنه پیشه	تا چند زنی تو پیا تیشه
گفتم که مگر پیری برسی	یابی خود را دانی چه کسی

از سی بیچهل چو شدی نائل	جز جهل ز چل نشدت حاصل
اکنون که به پنجه رسیدت سال	فارغ نشدی یکدم زو بال
شد عمر تو شصت و همان بستی	از بادۀ لهو و لعب مستی
در راه خدا قدمی نزدی	بر لوح وفارقمی نزدی
از اهل غرور بیر پیوند	خود را بشکسته دلان در بند
شیشه چو شکست شود ابتر	جز شیشه دل که شود بهتر

افسانه‌ای چند

بیابان است و کوه و خانه چند	درون خانه ها ویرانه چند
نه دردی بینی آنجا نه حقیقت	سراپا کودک و افسانه چند
همه پیر خراباتش بنامند	کهن رندی که ز د پیمانۀ چند
بسوزد شمع اینجا خوبستن را	برای خاطر پروانه چند
نه گنجی هست نه جویای گنجی	همه در کاوش ویرانه چند
چه خوش بودی کراین دارالمجانین	شدی خلوت که فرزانه چند

کیمیای حیات

ای همه عمر بر خطا رفته !	بی اعمال ناروا رفته
گره از کار خلق نگشوده	بی دست گره کشا رفته
خوی بد یافته بجان راه	همچو دزدی که در سر رفته
کیمیای حیات داده ز دست	از بی کشف کیمیا رفته
بینوا رانده از در خانه	سفر خانه‌ی خدا رفته
یاد آنروز کن که میگویند	خواجه از عالم فنا رفته
باش در انتظار دور فلک	ای ز تو بر همه خطا رفته !

چون نکو بنگری ز کرده ماست هر چه جو رو ستم بما رفته
بسکه دلها گرفته ز نك ظلام اثر از ناله و دعا ، رفته
همچو شهري مراد خود يابد هر كه بر در كه خدا رفته

تو باشی

خوشا دردی که در مناش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی
خوشا چشمی که رخسار تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی
خوشی و خرمی و شاد کامی کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه باك آید ز کس آن کس که او را نگهدار و نگهدارنش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان عراقی که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن بیچاره کاو را همه پیدا و پنهانش تو باشی

هر کجا ..

هر کجا بونی فقیر و خسته ای خدمت او ، مر خدا را خدمت است
ور مریضی بنگری بی خانمان زو عیادت کن عیادت سنت است
بنده ی حق را بنعمت دستگیر زانکه این سرمایه صدمت است
ور دهی نعمت بر او منت منه زانکه انعام خدا بی منت است

جهان پایدار نیست

دردا که درد یار شهادت دین نیست آنجا که درد یار نباشد دیار نیست
منصور وارگر بیرندم بی پای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

دنبال محمل تو سرا سیمه میروم من خود نمیروم بکفم اختیار نیست
راز و نیاز لیلی و مجنون فغانه بود این پنج روزه قابل این گیرودار نیست
ای شمع کن بسوزش پروانه رقتی کاین جلوه‌ی توتا بسحر برقرار نیست

کار عوام؟!

از بی رد و قبول عامه خود را خر مکن
زانکه کار عامه نبود جز خری یا خر خری
گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور نمیدارند بر پیغمبری

عید ما ..

عید ما روزی بود کز ظلم آناری نباشد
در کمند رنج و درد و غم گرفتاری نباشد
عید ما روزی بود کز پرتو امن و عدالت
هیچ مظلومی اسیر ظلم جباری نباشد
عید ما روزی بود کاندرا محیط کشور ما
از خیانت پیشگان سفله آناری نباشد
عید ما روزی بود کز فتنه سرمایه داران
در جهان آشوب و قتل و جنگ و بی‌کاری نباشد
روز عید اغنیا روز عزای بینوایان
بینوا را با چنین عیدی سروکاری نباشد

بوته‌های تابوته‌ای

اشعارتیر جواب غزلی است که صفی‌علیشاه در مدح خودش سروده
 است ، اودر اشعارش باین وزن خود راستوده است :
 من بملک دل‌شهنشه بوده‌ام تا بوده‌ام از رموز عشق آگه بوده‌ام تا بوده‌ام
 و این شاعر شیرین زبان حقایقی را در قالب شعر ریخته و جواب
 لطائلات او را داده است .

تو بملک تن ، شهنشه بوده‌ای تا بوده‌ای
 از رموز اکل ، آگه بوده‌ای تا بوده‌ای
 دل بر آن مرغان بریان داده‌ای تا داده‌ای
 محو خوش رویان چون مه بوده‌ای تا بوده‌ای
 دفتر و سجاده یکسوهشته‌ای تا هشته‌ای
 چون زرا در است گه‌پره بوده‌ای تا بوده‌ای
 درس کفر از خط مرشد خوانده‌ای تا خوانده‌ای
 پیرو پیران ابله بوده‌ای تا بوده‌ای
 کوی دونان را بمرز گان رفته‌ای تا رفته‌ای
 خاله آن ابوان و در گه بوده‌ای تا بوده‌ای

راه با اهل ضلالت رفته ای تارفته ای
 گمراهان را رهبر وره بوده تا بوده ای
 چون توئی آلوده دامن اینسخن باشد گزاف
 که زخود بینی منزله بوده ای تا بوده ای
 برخلاف شرع و قرآن و علیه مسلمین
 خود تو برهان موجه بوده ای تا بوده ای
 گر خدا حرمت نبخشد ای صفی! باشد دروا
 بنده رحمت علی شه بوده ای تا بوده ای
 گر نخوردی ریزه ای از خوان حق باشد از آنک
 ریزه خوار نعمت الله بوده ای تا بوده ای

بادور بینی عقل نگه کن

گر قانع ز زندگی ، این خورد و خواب را
 کم نیستی زروی حقیقت دواب را
 اینجا سرای فضل بود ، نه رباط اکل
 تو هست شهوتی که نخواندی کتاب را -
 مختار فعل خویشی و بی مدعی ولیک
 باید تمیز داد گناه و ثواب را
 روح تو تشنه است بدریای معرفت
 کی جای آب خورد توانی ، شراب را
 نطق است و عقل اسب و فضل تو بر آفریدگان
 لا یشعری ، اگر نکنی این حساب را

با دوربین عقل ، نگه کن نه چشم کور
 تا ز آب صاف فرق گذاری سراب را
 گر آمدی و ماندی و رفتی چو چاربا
 جز زحمتی ندیدی ایاب و ذهاب را
 محسن چه سود بند بگوش مخالفان
 خفاش منکر است ز جهل آفتاب را

دست از جهان باز دارم

جهان با جهانجوی غافل گذارم	بر آنم که دست از جهان باز دارم
گرفتند وز آندم تنم ندارم	مرا پرده غفلت از دیده بکدم
که از کشته اش پشته ها بر شمارم	چه بندم بدان نعمت شوم دل را
جز از خار کز خسته پائی در آرم	مرا هیچ گل نشکفد پیش خاطر
بروزی و عمریست تادر خمارم	چو دیدم که جام هوس نوش کردی
سپس طاقست سرگرانی ندارم	چرا دل بمستی دهم بار دیگر
نیرزد که دست تمنا بر آرم	همه باغ گیتی بیک خار منت
از آن به که نزدیک دونان بر آرم	ز گردون همه رنج و زاری کشیدن
سز دهمت از خود بکاری گمارم	در این دهر فانی که دون همتان را
فروغی صفت نقش زیبانگارم	بر اوراق مشکین که جاویدماند

پایان